



بلوہر و بوداسف

بہ روایت

شیخ صدوق و ملا محمد باقر مجلسی

تحقق و بررسی

از

دکتر سید ابوطالب میر عابدینی

بلوهر و بوداسف

به روایت
شیخ صدوق و ملامحمدباقر مجلسی
تحقیق و بررسی
از
دکتر سیدابوطالب میرعابدینی



مؤسسه التشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۵

فهرست مطالب

۱۱	مقدمه
۱۱	زندگی بودا
۱۴	دین بودا در ایران
۱۶	بودا در فرهنگ اسلامی
۲۰	بلوهر و بوذاسف
۲۲	داستان بلوهر و بوذاسف به روایت‌های دیگر
۲۳	بررسی نسخه‌های خطی و چاپی
۲۹	قصه بلوهر و بوذاسف
۳۰	حکایت (پادشاه و وزیر زاهد)
۳۹	حکایت (تولد بوذاسف)
۴۱	حکایت (وزیر و مرد زمینگیر)
۴۲	حکایت (پادشاه و دو عابد)
۴۵	حکایت (بوذاسف و معلم)
۴۷	حکایت (جستجوی بوذاسف)
۵۰	حکایت (بلوهر زاهد)
۵۲	حکایت (پادشاه و برادر)
۵۵	حکایت (مرد و فیل مست)
۵۷	حکایت (آزمودن یاران)

۵۹	حکایت (پادشاهی مرد غریب)
۶۳	حکایت (پادشاه و فرزند)
۶۹	حکایت (مرغ قدم)
۷۴	حکایت (پادشاه و وزیر دیندار)
۷۸	حکایت (جوان دولتمند و دختر فقیر)
۸۴	حکایت (مرد طماع و گنجشک)
۱۰۱	حکایت (شاهزاده)
۱۱۵	حکایت (شاهزاده عابد)
۱۲۰	حکایت (شاهزاده بیدار دل)
۱۲۴	حکایت (ازدواج شاهزاده)
۱۲۶	حکایت (مجلس شادی)
۱۲۸	حکایت (دزدان واقعی)
۱۲۹	حکایت (پادشاه و فرزندانش)
۱۳۲	حکایت (شهر غولان)
۱۳۵	بازگشت بلوهر و نجات بوذاسف
۱۴۳	فهرست اهم مآخذ



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

به نام آنکه ما را حکمت آموخت

ای عزیز، این قصه شریفه که بر حکم ظریفه و امثال وافیّه مشتمل است و گنجی است از گنجهای حکمت ربانی، اگر در مواعظ و حکمتهای آن نیکو تأمل و تدبر کنی و به دیدۀ بصیرت در آن نظر نمائی برای قطع محبت دنیا و رفع علایق آن و دانستن معایب آن کافی است.

حکمتی است که حکیمان الهی برای مردم بیان می فرموده اند. این قسم حکمتها و سخنان حق بوده است که موجب نجات از عقوبات و فوز به مشروبات و زهد دنیا و رغبت به آخرت می شده است چنانچه حق تعالی لقمان را به حکمت وصف فرموده و از حکمتهای او که نقل نموده معنی حکمت ظاهر می شود که چیست؟

فقیه محمد باقر مجلسی
عین الحیوة ص ۳۴۲

بسمه تعالی

داستان بلوهر و بوذاسف^۱ سرگذشت بوداست و این داستان پس از طی قرن‌ها افسانه‌ای شده است و با حکایات و سخنان حکمت‌آمیز درآمیخته و آنچه تقسیم می‌شود، برگردانی است که عالم ربانی ملا محمد باقر مجلسی از کتاب اکمال‌الدین و اتمام النعمه ستاره درخشان عالم تشیع شیخ صدوق به فارسی آورده است. لذا پیش از ورود به مقدمه تحقیقی درباره این کتاب، لازم دانستم زندگی و سرگذشت بودا را که از اعتقاد بودائیان و تحقیق محققین بدست آمده است ذکر کنم تا خواننده با توجه بدان سرگذشت، تغییراتی را که در اثر گذشت قرون و اعصار بدان راه یافته است بشناسد.

زندگی بودا

بودا که بود؟ با توجه به کتب مذهبی به زبانهای پالی^۲ و سانسکریت و اعتقاد بودائیان، سرگذشت بودا به اختصار چنین

۱. بوذاسف - درست آن بوذاسف است مرکب از بودا + سف. Budha لقب است به معنی بیدار آگاه و خردمند - سیدهرته گوتمه Siddharta Goutama مشهور به ساکیامونی حدود (۵۶۳ پ.م) متولد شد و در حدود (۴۸۳ پ.م) بدرود حیات گفت. پسوند سف مصحف ستو و در مجموع بوذاسف به معنی بودائی که خواهد آمد است. (معین)
۲. زبان پالی یکی از لهجه‌های سانسکریت است که در جنوب هندوستان متداول بوده و اکثر کتب مقدسه بودائی به این زبان نگاشته شده و در سیلان و برمه آن زبان تاکنون زنده مانده است.

است:

در دامنه جبال هیمالیا قومی زندگی می کردند از صنف جنگجویان و سپاهیان (کشاتریاها) که کسالا^۱ نام داشتند و سلاله راجاها که بر آن قوم پادشاهی می کردند به گوتاما^۲ موسوم بودند و بر طوایفی موسوم به ساکیا^۳ سلطنت می کردند.

از یکی از راجه های آن طایفه در شهر لوم پینی^۴ که حال در مملکت نپال واقع است در سال ۶۳۵ ق. م پسری بدنیا آمد که وارث تساج و تخت او می بود^۵. حکیمی درباره وی گفت: اگر چشم او به جسم مریضی یا کالبد بی جانی یا مرد سالخورده ای بیفتد، هرآینه دنیا را ترک گفته و آواره اطراف جهان خواهد شد، پس پدرش برای او قصری فراهم ساخت و اسباب عیش و نوش و تنعم را در آنجا آماده کرد و در شانزده سالگی^۶ همسری شایسته به مزاجت او درآورد و امر کرد که پاسبانان مراقبت کنند مبادا دیده او به یکی از آن سه چیز ممنوع بیفتد.

در بیست و سه سالگی روزی به گردش صحرا پیرمردی خمیدم قامت و بیماری فرسوده و کالبدی مرده را دید و این دیدار تنبهی در درون وی بوجود آورد و فنا و مرگ را دریافت. شب هنگام قصر را ترک کرد و در طلب راز حقیقت برآمد و در اطراف هندوستان شرقی سرگردان شد. شش سال در بیابانها آواره بود و ریاضت می کشید. به برهمنان پناه برد ولی آرام نیافت و باز به سرگردانی افتاد. روزی در ناحیه گایا نزدیک بنارس در زیر درختی از نوع انجیر هندی^۷ که بدان پانیان^۸ می گویند به حال تباه افتاد ولی پیوسته در آرزوی وصول به سرمنزله حقیقت اندیشه می کرد پس

1. Kosala 2. Gautama 3. Sakias 4. Lumbini

۵. تولد بودا مقارن با آغاز حکومت هخامنشی در ایران است.

۶. دائرةالمعارف بریتانیکا.

۷. بودا پس از روشن شدگی پای درخت بدی (Bodhi) بعد از هفت روز نگرش پای درخت انجیر اجپاله و بعد از هفت روز نگرش به پای درخت مجلنده و بعد درخت راجایتنه (Rajayatana) ع. پاشائی، بودا، تهران، مروارید، ۱۳۶۱،

ص ۱۲.

8. Panian

عهد کرد که از زیر آن درخت برنخیزد تا سر حقیقت و گوهر معرفت را دریابد. مدت هفت هفته بدین منوال بسر آورد. ووزی ناگهان نور دانش و فروغ حقیقت علم بر دل او تابید و مرتبه اشراق حاصل کرد. پس برخاست و آنچه بر او الهام شده بود به خلاق بازگفت. آنگاه دیری تأسیس کرد و جمعی شاگردانش در آن دیر سکنی گرفتند. نخست مردانی چند از پیروان او در آن دیر جمع شدند، و بعدها زنان معتقد را نیز اجازه ورود در آن دیر بداد^۱ و بقیه عمر در دشتهای وسیع هندوستان شرقی به آموزش دین خود پرداخت و سرانجام در هشتاد سالگی به سال ۸۳۴ ق.م درگذشت. لقب وی از همان درخت اشراق که بودمی^۲ نام داشت — شجر معرفت — اشتقاق یافته و از آن روز به بعد ساکیاسونی گوتاما به بوداستوه که در فارسی بوذاصف شده ملقب شد. او را تاتاگاتا^۳ بمعنی اصل حقیقت نیز لقب داده اند. چون هنگام مرگش رسید در آخرین دقیقه حیات بر فراز تختی از چوب که در زیر درخت صندل نهاده بودند، قرار داشت و شاگردانش پیرامون او گریان بودند، او روی به آنان کرده گفت: «ای راهبان شما می دانید که عاقبت هر ترکیبی انحلال و عاقبت هر موجودی عدم است، پس شاد باشید و در راه حقیقت کوشش کنید»^۴ پس دم در کشید. همان لحظه صاعقه ای از آسمان فرود آمد و تندری عظیم غریدن گرفت. آنانند^۵ شاگرد مقرب او جسد او را سوزانید و خاکسترش را به اطراف برد و در ده نقطه از نقاط مختلف هندوستان در خاک مدفون کرد و اکنون بر سر هر یک از آنها معبدی به سبک استوپا^۶ موجود است که همه از ایام باستان تا کنون باقی است.^۷

۱. « قوانین انجمن زنان رهرو » بودا، ع پاشائی، ص ۱۶۱ و ۲۹۴.

2. Bodhi 3. Tatagata

۴. به تعبیری دیگر: ای رهروان: چیزهای آمیخته دستخوش آزمایشان رفتن اند،

بیدار و هوشیار کوشش کنید. بودا، ع پاشائی، ص ۲۴۴.

۵. نام این شاگرد در متون اسلامی ایابد آمده است.

6. Stopa

۷. علی اصغر حکمت، تاریخ اهلان، ص ۱۲۷.

دین بودا در ایران

دین بودا در عهد آشوکا پادشاه مقتدر از حدود هند تجاوز کرد و بواسطه مبلغین از شمال غربی تا کشمیر و قندهار و کابل نفوذ کرد و تدریجاً به سواحل جیحون رسید. محققاً پیش از میلاد مسیح دین بودا بدیلم رسیده، زیرا در آن سرزمین زرتشتی معابد بودائی برپا بود.

مورخ و نویسنده یونانی الکساندر پولی هیستور^۱ که در حدود سال ۶۰ و ۸۰ پیش از مسیح کتاب خود را نوشت از شمنهای بلخ نام می برد.

آنطوخس دومین پادشاه سلوکید (۲۶۱-۲۴۶ ق-م) بنا به درخواست اسوکا اجازه داد که در تمام ایران و ممالک قلمرو سلوکید به دستور بودائی از برای بستوران آرامگاه و مریضخانه بسازند. پس از دخول دین بودا به چین در سال ۶۷ گروهی از دانشمندان ایرانی و بودائی کیش از برای تبلیغ به چین رفتند و کتب مقدس بودائی را به زبان چینی ترجمه نمودند. بطور تحقیق معلوم نیست که چند نفر مبلغ از ایران به چین رفتند فقط اسم پنج نفر از آنان محفوظ مانده است از این قرائن ان شی کائو، ان هوان، تان وتی، ان ساهین، ان فاجین. از اینکه این اساسی ایرانی نیست برای این است که مبلغین خارجه در چین اساسی خود را به چینی ترجمه می نمودند و از برای امتیاز، اساسی ممالک و اوطان خود را در سر اساسی شخصی خود جای می دادند چنانکه ملاحظه می شود اساسی مبلغین مذکور از اشکانیان بودند چه مملکت پارتها یا اشکانیان به زبان چینی ان سی^۲ می شود^۳. از اخبار چنین برمی آید که بلخ در شرق ایران یکی از مراکز مهم بودائی و نوبهار متعلق به پیروان همین دین بوده است. یکی از زائران چینی موسوم به هوان تسنگ^۴ که از سال ۶۲۹ تا ۶۴۵ میلادی در گردش بود، و در شهر بلخ

1. Alexander Polyhistor 2. An-Si

۳. یشتها، گزارش پورداود، ص ۳۰.

4. Huan Tsang

که در آن عهد صد دیر بودائی و سه هزار شمن و زاهد و راهب داشته، در خود دیر نوبهار که صد تن شمن داشته در مدت یکماه منزل کرده است و طشتی که بودا برای غسل و تطهیر بکار می برده است در آنجا محفوظ بود. یک دندان بودا و جاروب وی را هم زائر مزبور در آنجا دیده است. ابوبکر محمد بن جعفر نرشی (۲۸۶-۳۴۸ هـ) نیز به بازار ماخ بلخ - که سال تا سال بتان تراشیدندی بدین بازار بروز معین حاضر کردند و فروختندی و مردمان خریدندی^۱ - اشاره کرده است.

بسیاری از محققین برآنند که نام گوتم^۲ که در فروردین یشت اوستا آمده است مقصود بوداست که نام یکی از دیویسان و از رقبای زردشت است قسمتی از آئین مانی که در عهد دومین پادشاه ساسانی شاپور اول (۲۴۰-۲۷۱ میلادی) ظهور نموده از تعلیمات بوداست.

اما نوبهار بلخ که در اصل نوهار بوده است به معنی دیرنواست و در فرهنگ المجمل^۳ از خصوصیات این دیر را که بعدها به آتشکده منسوب شده است آورده است. در عصر خلافت هارون الرشید که فضل برمکی حاکم خراسان شد (۱۷۹ هـ) برای سرکشی به بلخ رفت و در آنجا دستور داد تا نوبهار را ویران سازند ولی شالوده آن بقدری استوار بود که به آسانی خراب نمی شد و فقط قسمتی از آن از هم فرو ریخت، آنگاه مسجدی در جای آن برپا کردند و چون آن دیر و آتشکده بهترین یادگار نیاکان فضل بود شعرا در مدح او قصیده ها سرودند و این عمل بی پاکانۀ او را بسیار ستودند^۴.

در سال ۸۶ هـ یعنی عهد حکومت ولید بن عبدالملک اموی که قتیبة بن مسلم با هلی بلخ را محاصره کرد و جعفر برمکی در این

۱. مزدیسنا، ص ۳۲۶.

۲. پشتها، پورداود، ص ۲۹ این نکته را نمی پذیرد.

۳. برمکیان، تألیف محمد عبدالرزاق کانپوری، ص ۴۸.

تاریخ متولد نوبهار بود و به گفته نویسنده کتاب مبدأ و معاد پس از آنکه بلخ در حوزه کشورهای اسلامی درآمد جعفر نیز اسلام اختیار کرد و به نام برمک اصغر مشهور گشت. و جعفر به دربار عبدالملک راه یافت، در این وقت اسلام از شامات و اندلس و افریقا گذشته تا هندوستان، خوارزم، سمرقند، کابل و فرغانه انتشار یافت و دیشق پایتخت حکومت از حیث جاه و جلال و بزرگی بی نظیر بود. جعفر به وزارت سلیمان بن عبدالملک برگزیده شد. وی مردی ادیب و دانشمند بود و بعید نیست در انتقال فرهنگ بودائی و زردشتی با تسلطی که به زبان عربی داشته است اقدام کرده باشد.^۱

داستان محلی خنگ بت و سرخ بت که مربوط به دولت بزرگ بودائی در بامیان بلخ است بوسیله عنصری به شعر درآمد و آن را ابوریحان بیرونی به عربی ترجمه کرد و نام آن را حدیث صبی البامیان نهاد.^۲

بودا در فرهنگ اسلامی

راهبان بودائی را در خراسان شمن و دین ایشان را شمنیه می گفتند، به عقیده استاد پورداد این لغت از سانسکریت سرمن^۳ مشتق شده و در این زبان اخیر بمعنی روحانیون استعمال می شده است. سرمن کسی است که خانه و کسان را ترک گفته در خلوت به ریاضت و عبادت می گذراند^۴ بعبارت دیگر سرمن یعنی زاهد و تارک الدنیا و در زبان پالی سمن شده است و خود بودا را سرمن گوتم می گفته اند. شمن در فارسی از برای پیروان بودا استعمال نمی شود بلکه از برای تعیین مطلق بت پرستان می آید.^۵ شهرستانی در الملل والنحل از اصحاب بذده سخن می گوید و معنی بذده نزد ایشان شخصی است که در این عالم متولد نشود و نکاح نکند و نخورد و نیاشامد و پیر نشود و نمیرد. اول بذی که ظاهر شد در

۱. برمکیان، ص ۵۶.

۲. تاریخ ادبیات، صفا، ج ۱، ص ۴۷۳.

3. Saramana

۴. یشتها، پورداد، ص ۳۷.

عالم اسمش ساکیمن بود و تفسیرش سید شریف است.^۱
مقلسی در آفرینش و قادریخ گوید: ... تا آنگاه که طهمورث بن
هوشنگ به پادشاهی رسید و او نخستین کسی است که به مردم
آسخت و هم در روزگار او بود که مردی در هند به نام بوذاسف
ظهور کرد و مردم را به آئین صابین خواند و مردم پراکنده شدند
و ادیانشان مختلف شد.^۲

ابوریحان بیرونی در تحقیق مالمهند گوید: از اسوری که سبب
شده ما از آنها (بودائی) دور و بی اطلاع بمانیم یکی دیگر اینست
که فرقه‌ای که به شعبیه معروفند، با آنکه با هندیان منتهای
اختلاف دارند، از سایر اسم و اهل مذاهب به هندیان نزدیکترند و
پیش از آنکه زردشت از آذربایجان ظهور کند و در بلخ مردم را
به کیش خود بخواند، خراسان و عراق و فارس و موصل تا حدود
شام شعبی بودند.^۳

قطب‌الدین رازی در کتاب شرح حکمت الاشراق، ص ۴۷۹
گوید: بوذاسف فیلسوف تناسخی هندی است. بعضی گفته‌اند از
مردم بابل قدیم است وی قائل به ادوار و اکوار بود و سالهای
عالم را استخراج کرده و گفت: ۳۶۰۰۰ سال یعنی هر دوری و
کوری. او گوید طوفان در سرزمین وی اتفاق افتاد و قوم خود را
به طوفان ترساند. بعضی گویند: پایه‌گذار دین صابیه برای طهمورث
او بوده است منظور از کسانی که قبل از او بودند حکمای بابل
و هند و چین و جز آنهاست.^۴

هرچند عقیده کسانی که تصوف را زائیده افکار هندی و بودائی
می‌دانند مبالغه‌آمیز است اما نمی‌توان منکر تأثیر آن فرهنگ شده.
چون اسلام به فاصله کمی به سرعت برق در هر جهت پیش می‌رفت،
طولی نکشید که به سرحد چین رسیده در زمان بنی‌امیه سند را
مسخر نموده مناسبات تجارتی و اقتصادی بین مسلمین و اقوام و

۱. الملل والنحل، ص ۷.

۲. آفرینش و قادریخ، ج ۳، ص ۱۲۰.

۳. ترجمه تحقیق مالمهند، ص ۱۲.

۴. حکمت الاشراق، شیخ شهاب‌سهروردی، ترجمه و تحشیه دکتر سیدجعفر سجادی،

انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۱، ص ۳۵۹.

قبایلی که از حیث فکر و تمدن و اخلاق با مردم سایر قسمتهای جهان فرق زیاد داشتند برقرار ساخت.

از قرن دوم به بعد که مسلمانها به نقل کتب سایر ملل پرداختند بسیاری از آثار هندی و بودائی به عربی ترجمه شد که در مطالب گذشته بدان اشاره گردید، من جمله در باب تصوف عملی یعنی زهد و ترک دنیا و شرح عادات و رسوم در این باب از هندیها و بودائیها.

اضافه بر نقل کتب هندی و بودائی در قرن دوم هجری و مناسبات تجاری و اقتصادی مسلمین با هندیها، از اوایل حکومت بنی عباس جماعتی از تارکین دنیا و دوره گردان هندی و مانوی در عراق و سایر ممالک اسلامی منتشر بودند و همانطور که در قرن اول از راهبان سیار مسیحی صحبت می شد در قرن دوم هم ذکر تارکین دنیای سیار دیگری بمیان می آید که نه مسلمانند و نه مسیحی و جاحظ آنها را (رهبان الزنادقه) می نامد و همچنین سیاحان و دوره گردا و سرتاخرین بودائی در صوفیهای مسلمان مؤثر واقع شده اند و آنها هستند که در قرون اول اسلامی سرگذشت بودا را منتشر ساختند و او را سرمشق زهد و ترک دنیا معرفی کردند و از طرفی چنانکه گفتیم بلخ از مراکز بسیار مهم تصوف شده و صوفیان خراسان در تهور فکری و آزادمنشی پیشرو سایر صوفیان بشمار می رفته اند^۱ و زندگی ابراهیم ادهم و یک سلسله گفت و شنودها و اعمال و اقوال که به وی نسبت می دهند نشانه ای از تأثیر زندگی بوداست که در افسانه های ایرانی راه یافته است. مثلاً^۲ در افسانه عامیانه زبیل فروش کردی دیده می شود^۳. به اعتقاد دکتر زرین کوب بدون شک آئین بودا نمی توانست قبل از آنکه تأثیر قابل ملاحظه ای در عقاید و آداب مردم ایران باقی بگذارد از بین برود و البته در تصوف و زهد و عرفان مسلمانان این نواحی نیز این تأثیر می بایست نامحسوس اما قابل ملاحظه بوده باشد با این همه تصور آنکه تمام پدیده تصوف و توسعه آن را بتوان به نفوذ بودائی منسوب داشت واهی و بی اساس است^۴.

۱. تاریخ تصوف در اسلام، ص ۱۵۷.

۲. مجله مهر شماره ۱۱ - ۱۲، سال ۴۴.

۳. جماعه در تصوف ایران، ص ۶.

بطور کلی آئین بودا که یکی از ادیان بزرگ جهان است واکنشی است در مقابل آئین برهمنی و این آئین را نمی‌توان مسلک فلسفی دانست چه جوابی به هیچ‌یک از معضلات فلسفی نمی‌دهد بلکه آن را باید یک نوع تصوف علنی خواند!



مرکز تحقیقات کلیه ادیان و مذاهب

۱. مزدیسنا، ص ۲۲۴ - ۲۹۷.

۲. شناخت و تاریخ ادیان، ج ۲، ص ۱۲۶.

بلوهر و بوذاسف

کتاب «بلوهر و بوذاسف» از جمله کتب هندی است که در دوره ساسانی زمان پادشاهی خسرو پرویز اول به پارسی ساسانی (پهلوی) ترجمه شده است ولی اثری از آن به زبان پهلوی در دست نیست. به اعتقاد مجتبی مینوی این کتاب و کلیله و دمنه و سندبادنامه و نامه قنر را برزویه حکیم یا بزرگمهر داستانسی به پارسی ساسانی برگردانده یا انشا کرده است. قطعه شعری فارسی نوشته به خط مانوی را نیز در این باب مرحوم پرفسور هنینگ دیده و آن را از «بلوهر و بوذاسف» تشخیص داده و حدس زده که از رودکی باشد.^۱

در سه قرن اول هجری به سبب توسعه نفوذ اسلام بسیاری از کتب پهلوی که حاوی مطالب تاریخی و ادبی و حکم و مواعظ و عهود و مسائل علمی بود به عربی درآمد و کتاب «بلوهر و بوذاسف» از آن جمله است که بعداً بسویله ابان بن عبدالحمید بن الاحق به شعر عربی درآمد. ابان از گویندگان و شعرای زبان عربی است که تعلق خاطری نیز به ایرانیان داشته و بجز کتاب بلوهر، کلیله و دمنه و سندبادنامه و کتاب مزدک را به شعر عربی درآورده است.^۲

ابن الندیم در الفهرست نام این کتاب را «الزهر و بوذاسف» و در جای دیگر «بلوهر و بردانیه» آورده که می باید هر دو تصحیف بلوهر و بوذاسف باشد.^۳ نکته قابل ذکر در این بحث ذکر کتب دیگری است که در نیمه دوم قرن دوم هجری از پهلوی به عربی ترجمه شده است: یکی کتاب البذ و یکی بلوهر و بوذاسف و

۱. مجله فرهنگ ایران زمین، ج ۲۶، تهران، ۱۳۶۵.

۲. تاریخ ادبیات ایران، ج ۱، ص ۱۱۹ و ۱۶۸.

۳. مزدیسنا، ص ۳۲۴.

یکی بوذاسف مفرد است. این هرسه کتاب به دست ما رسیده است ولی مشخص نیست که شکل اصلی داستان محفوظ مانده یا خیر.

کتاب الهد در طول زمان، با داستان بلوهر و بوذاسف آمیخته شد و در چاپ بمبئی به سال ۱۳۰۶ هجری دیده می شود که به آن پیوندشده، گویا مخلوط کننده این دو کتاب نفهمیده است که البوذاسف و البد یکی هستند و حتی در بعضی فقرات نام البد برده شده است و به آسانی می توان نام اجزای آن را از یکدیگر جدا کرد. در داستانی که به عربی نقل شده است این آمیختگی دیده می شود. در میان حکایات آن حکایتی عجیب هست از آن جمله که عثقا (فنیکسی) بچه خود را از جسد بودا خوراك می دهد.^۱ (در داستان فارسی نام این مرغ اقدم است). بوذاسف مفرد در صورت فصلی از کتاب نهایی ادب الهی اخبار الغریب العرب باقی مانده است و این همان کتابی است که نلد که درباره آن اظهار عقیده کرده و ادوارد براون در مقاله ای خلاصه آن را به انگلیسی منتشر کرده است.

این فصل عبارت است از داستان فرخان نابی که اسکندر او را به شاهی نهایند گماشت و او فرزندی نداشت و به دعا از خدا فرزندی خواست. صاحب پسری شد که او خود را بوذاسف نامید و چون بزرگ شد همه علوم را آموخت الی آخر قصه^۲...

اساس کتاب بلوهر و بوذاسف از تاریخ زندگی گنامه سیدهرته^۳ که بودا باشد گرفته شده و لفظ بوذاسف و یوذاسف و بوذاسف تصحیف بوداراف یا بوداستوه^۴ (بمعنی بودای آینده یا آن که روشن خواهد شد) می باشد. و بوداستوه از القاب معمولی بودا قبل از بوداشدن اوست. و بلوهر شاید همان (بلهرا) است که جغرافی نویسان عرب او را بزرگترین پادشاه هند می خوانند. در لغت نامه دهخدا آمده: بلوهر*

۱. «مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی»، مشهد، شماره ۴، سال ۱۳۵۰/۷.

مقاله مجتبی مینوی.

۲. همانجا.

3. Gautama Sidharta

4. Bodhi Sattva

۵. نام خدام و مصاحب و مرشد او را چانا Channa نوشته اند - و برهن الارا ālara و اودراکا udraaka نیز از معلمین او بوده اند. تاریخ تصوف، دکتر غنی،

ص ۱۵۹ و ۱۶۰.

نام زاهدی است که بوذاسف شاهزاده هندی را هدایت کرد و بلوهر بزرگترین سلاطین هند است و بلهرا ملک الملوک هند و او حاکم مانگیر (مالکھت) و بزرگترین پادشاه هند بود. به قول مسعودی بلهرا نام مؤسس دولت در شهر مذکور است و جانشینان او را به نام وی بازخوانند.

داستان بلوهر و بوذاسف به روایت‌های دیگر

از کتاب بلوهر و بوذاسف نسخه‌ای به زبان سریانی درآمد و چون به یونان رسید قصه‌ای از آن اقتباس گردید که موسوم است به برلام^۱ و یواسف^۲ و چند قصه از قصص قرون وسطی مأخوذ از این کتاب است^۳. ترجمه یونانی بلوهر و بوذاسف را در اوایل اسلام یک نفر یحیی یا یوحنا نام راهب یونانی در صومعه سابه نزدیک بیت المقدس انشا کرده بود و تغییراتی در آن داده و آن را به قالب یک داستان دینی عیسوی ریخته بود. یک روایت یونانی هم موجود است که آن را به یحیی یا یوحنا دمشقی نسبت می‌دهند. این یحیی دمشقی در اواسط قرن هشتم میلادی می‌زیسته و قبل از آنکه ترک دنیا کرده راهب شود در دربار ابوجعفر منصور خلیفه عباسی شغل دیوانی داشت و پدرش سرجیوس نیز در خدمت این خلیفه بود. با آنکه به این روایت یونانی جنبه عیسوی داده‌اند هنوز بعضی اصطلاحات و عبارات آن کاملاً مطابق است با کتاب سانسکریت Lalita - vistarn که شرح تربیت و زندگی بوداست. این کتاب یونانی و ترجمه‌های لاتینی و عبرانی و حبشی و ارمنی آن از حدود ۹۵۰ میلادی به بعد کم کم شهرت عظیمی در عالم عیسویت حاصل کرد و در اروپا معروف شد و در قرون وسطی بسیار رایج بود و به اغلب زبانهای اروپایی نیز ترجمه شد. در ترجمه یونانی این کتاب که رنگ مسیحیت دارد، بوذاسف برخلاف میل پدر به هدایت بلوهر مسیحی می‌شود و عاقبت پدر را نیز به دین مسیح هدایت می‌کند.

1. Barlam

2. Yoasaph

۳. تادیه مامانیان، کریستن سن، ترجمه رشید یاسمی، ص ۴۵۱.

بررسی نسخه‌های خطی و چاپی

۱. نسخه خطی ملک: کهن‌ترین نسخه خطی که در دسترس قرار داشت نسخه خطی کتابخانه ملک است. این نسخه در ۱۲۳ صفحه به شماره ثبت ۴۱۸۷ تحت عنوان بلوهر و بوذاسف از علی بن محمد نظام تبریزی (نظام شنب غازانی شامی) است که از فضلا و شعرای نیمه دوم قرن هشتم بود.

این نسخه در ذی‌قعدة سنهٔ عشروثمان ماه (۸۱۰ هجری) به خط محمد بن محمد بن ابی طالب معروف به همام طیب کتابت شده است. عنوان و نشان شنگرف - ۱۲۳ برگ ۱۹ س ۱۳×۳×۱۶ کاغذ ترمه، جلد میشن سیاه ضربی است.^۱

مؤلف نسخهٔ پارسی این کتاب را در کتابخانهٔ پادشاهی سلطان احمد بن سلطان اویس جلایری^۲ دیده است. وی پس از مطالعه به تلخیص آن همت گماشته است و می‌گوید: به مطالعهٔ کتاب بلوهر و بوذاسف مشرف گشتم. چند روز استفاده کرده، خلوتی ساختم و چون عاشقی که انتظار فرصت وصال معشوق نماید به مطالعهٔ آن پرداختم تا عرایس مقاصد آن بر دیدهٔ جان چهره گشودند و دلبران و عنای معانی که تنقی‌نشینان خدور الفاظ بودند، به شیوهٔ غنچ و دلال دلم را ربودند.

گفتم بینمش مگر آن درد اشتیاق

ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
کتابی دیدم گنجینهٔ حکم و آداب و سکینهٔ قلوب اولوالالباب،
تمثیلات آن به‌قوة اظهار حقایق دست درگریبان دل می‌زد و تنبیهات
آن به‌معونت مخبر صادق پای جان سست می‌گردانید و حقا که
معایب دنیای وارون بی‌وفا و حقایق لطایف دارالبقا به‌رای‌العین

-
۱. فهرست کتابهای خطی ملک، ج ۲، زیر نظر ایرج افشار و دانش پژوه.
 ۲. ایلکانیان یا آل‌جلایر از ملوک طوایف ایرانی‌اند که بعد از ضعف حکومت ایلخانی در ایران و عراق به حکومت برخاستند، اینان اولاد امیرحسین گورکان پسر آق‌بوقای جلایرند که از دختر ارغون رایزنی گرفت. اینان در سال ۷۴۰ حکومت مستقلی در بغداد ایجاد کردند و در سال ۸۲۷ به دست خاندان تیموری از میان رفتند.

درو مشاهده می‌توان کرد و مصدوقه حال ارباب غفلت و اصحاب یقظت بی‌انتباه و التباس در آیینۀ حقیقت‌نمای او می‌توان دید... چند چیز دراو یافتیم که طباع سلیمه را تنفیری حاصل می‌شد. از جمله آنکه فاضل کاسل و عالم عامل^۱... که مترجم آن بوده و از عربی به پارسی در اطناب اسهاب ورزیده و نفسش اگر چه مبارک بوده اما دراز کشیده و بواسطه میل طبیعت او به جانب منظوم حکایت منثور آن را در بعضی مواضع باز به نظم ذکر کرده اما نه نظمی که بعد از احاطت به تمامی آن طبیعت را به سماع آن میلی بود یا از مطالعه آن قریحت را نشاطی روی نماید، بلکه محل و به مقصود نشاط نفس مغل و باز مشکلتر آنکه رعایت سجع بر طبیعت آن بزرگ غالب بود...

نظام بعد از ذکر دلایلی بر معایب کتاب به اختصار آن همت گماشته و فصول و ابواب آن را ممتاز گردانیده است و آن را به سلطان احمد بن سلطان اویس بن امیر شیخ حسن تقدیم کرده است. وی در تلخیص کتاب استادی نشان داده اما در بیان داستان به صنعت گرائیده است شاید از مأخذی که در اختیار داشته تأثیر پذیرفته. وی کتاب دیگری به نام *دیاخی الملوک فی دیاخیات الملوک* داشته که در بیست و هشت سالگی به سال ۷۶۸ هجری به نام سلطان اویس پدر سلطان احمد ترجمه کرده است. این کتاب ترجمه سلوان المطاع فی عدوان الطباع ابن ظفر (۴۹۷-۵۶۵ ه) در سیاست و ادب یکی از مهمترین مؤلفات عربی است. نظام پس از این کتاب مقامات هریری (ابی محمد قاسم بن علی حریری متوفی ۵۱۶ هجری) را نیز به نام سلطان احمد به سال ۸۰۱ ترجمه کرده است. ولادت نظام حدود سال ۷۴۰ بوده است و کتاب بلوهر و بوذاسف را در شصت سالگی تلخیص کرده است.^۲

اصول داستان همان است که در اکمال الدین شیخ صدوق آمده است ولی حکایاتی افزون دارد چون حکایت اعرابی و رویاه — غروران خادع — خضر و غزوان، طرار و ابله، خرخر عجوز

۱. متأسفانه نام مترجم در کتابت نانویش مانده است.

۲. برای تحقیق بیشتر به مقاله استادانۀ دانشمند سهیلی خوانساری به مجله گهر، سال ۶، شماره ۲، فروردین ۱۳۵۷، ص ۴۷ تا ۵۱ رجوع شود.

شوهر کشر، صاحب کشف یا هزارفیل. در طرح مسائل حکمی و دینی نیز تغییرات زیادی دیده می‌شود. در این داستان نام پدر بودا، حنیش، جنیش آمده است در متن داستان حاضر هر کجا که تفاوتی بوده است بدان اشاره شده است.

۲. نسخه خطی کتابخانه مرکزی: نسخه خطی کتابخانه مرکزی به شماره ۴۳۰۹ به خط نستعلیق سده ۱۲ و ۱۳، عنوان و نشان شنکرف. ۱۳ ص ۱۲×۷۷ ۱۲۶ ک ۱۶×۱۰ کاغذ سپاهانی کبود، جلد تیماج سبز مقوایی تازه.

این نسخه بی نام و نشان است و سبک تحریر آن کهنه است. آغاز، بسمله بعد از انشای محمّد و ثنای ثامن‌های... بارگاه کبریا... لولای مرحمت... زمان و بوداسف دوران در زاویه عجز و ناتوانی نشاندی و بنان زبان بلاغت بیانش جواهر کلمات دلپذیر و سخنان بی نظیر در سلک عبارت آوردی.

و انجام... و تا بود قدم همت به سیر بلاد و هدایت عباد می فرمود. ای خوش کنی که در ره حق شد سبک عیان

چون گرد گشت برائتر رهزوان عیان
اللهم وجه وجه قلوبنا الی اتراف عوارف اضفیائک... و اوردنا منهل التوفیق و ثبت اقدامنا علی صراط المستقیم و اُختم لنا بخیراتک انت العزیز الحکیم.

اصل داستان بلوهر و بوداسف مانند داستان اکمال الدین شیخ صدوق است بسیار مختصر بیان شده و ابیاتی به تناسبت در لایه‌ای حکایات آمده است بعضی اشعار از صائب می باشد، نثر آن نسبت به نثر نسخه ملک ساده تر است مانند: ناگاه وی را در ممکن غیب پسری به عرصه درآمد که شبستان خیال پنهان مصباح جمال منور نگردیده و صبح تصور مثالش از مطلع خاطری ندیده، چهره دلغریش بنائی بود که به ما اصنع ساحت ایجاد بیدقه برافراشته...

۳. نسخه خطی دانشکده ادبیات: این نسخه به شماره ۱۴۳ ج ثبت فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه است به خط نستعلیق

سده ۱۲، عنوان شنگرف کاغذ فرنگی سفید و کبود، جلد تیماج و عنابی، ۶۱ گ ۲۲×۱۵، ۱۷ س ۵×۸/۵. ۰۱۶

داستان به روایت از ابن بابویه آمده است و بعضی از حکایات حذف شده در پایان هشت تمثیل از اخبار شیعی آمده است.

آغاز: اما بعد تمثیلاتی که مشتمل است بر توضیح عیبهای بسیار از دنیا و درین مقام قصه بلوهر و بوذاسف که مشتمل است بر حکم شریفه انبیا علیهم السلام و مواعظ لطیفه ایراد می نمایم و چون بفرواید بی نظیر محتوی و مشتمل است به سبب طول قصه ناظران این کتاب را از برکت آن محروم نمی گردانم.

ابن بابویه علیه الرحمه در کتاب اکمال الدین و اتمام النعمه به سند معتبر خود از محمد بن زکریا روایت کرده است که پادشاهی بود در ممالک هندوستان با لشکر فراوان و مملکت وسیع و مهابت عظیم...

۴. نسخه های چاپی فارسی: در فهرست کتابهای چاپی فارسی مشار، ص ۷۹۲/۷۸۲ چنین آمده:

بلوهر ترجمه سیدعلیرضابن محمد حسینی ریحان یزدی. ۱۳۲۰ ش، مطبعه گلپهار- سربى جیبی ۹۶ صفحه به فارسی سره بوذاسف و بلوهر مترجم نامعلوم ضمیمه کتاب الا براد فی فضائل الکراذ از سید قریش بن محمد حسینی قزوینی (متوفی حدود ۲۶۰ هـ - ق).

ترجمه فارسی کتاب بلوهر و بوذاسف چاپ تبریز ۱۳۸۰ ق.

سنگی چاپخانه عبدالحسین وزیری.

بوذاسف و بلوهر (منتخب) مترجم حاج میرزا شکرالله مشکوة- الحکما تهران ۱۳۲۱ ق- سنگی سید مرتضی ۲۷ صفحه مقاله ای از سعید نفیسی در «سالنامه کشور ایران» سال ۴، ص ۲۲ نیز درباره این داستان چاپ شده است.

متن داستان بلوهر و بوذاسف را که تقدیم می شود از کتاب عین الحیوة عالم ربانی ملا محمد باقر مجلسی برگزیده ام، وی نیز از کتاب اکمال الدین و اتمام النعمه شیخ صدوق به فارسی برگردانده

است. در بررسی این داستان از برکات علمی این دو روحانی عالم تشیع سود برده‌ام و به‌روان آن‌دو درود می‌فرستم که با عنایت خویش در ضبط و نقل و ترجمه داستان پربار و حکمی بلوهر و بوذاسف آن را از ذبول و گمنامی نجات بخشیدند تاتشنگان حکمت و اخلاق ربانی را جرعه‌ای باشد. امید مقبول قرار گیرد.

والسلام علی من یرحمه الحق لذات الحق

تهران-۱۳۶۵، میرعابدینی



مرکز تحقیقات کتب و تاریخ علوم اسلامی

قصه بلوهر^۱ و بوذاسف

ابن بابویه علیه الرحمة^۲ در کتاب [اکمال الدین] و اتمام النعمه به سند خود از محمد بن زکریا^۳ روایت کرده است که^۴:

۱. بلهرا balhara [هند- ملک الملوک و شاهنشاه] حاکم مانکیر (مالکوت) (ه. ۵ م) و بزرگترین پادشاه هند بود (ابن حوقل) به قول مسعودی بلهرا نام مؤسس دولت در شهر مذکور است و جانشینان او را به نام وی باز خواندند. فرهنگ فارسی معین ۲۷۹.

۲. ابوالحسن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی فقیه معروف شیعی (و. ۲۲۹ هـ - ق) و فرزند مهتر وی ابوالحسن علی بن حسین قمی و ملقب به صدوق (۳۸۱ هـ - ق) کتاب من لایحضره الفقیه از کتب معتبر شیعه و از کتب اربعه است که به نام الولید نوشته و کتاب عیون الاخبار رضا را به نام صاحب عباد نوشته. از کتب دیگر او اکمال الدین، امالی علی الشرایع الاعتقاد است.

۳. ابوبکر محمد بن زکریا بن یحیی رازی دانشمند و طبیب مشهور (وفات ۲۵۱ هجری و به قولی ۲۲۳). وی در شهر ری به تحصیل فلسفه و ریاضیات و نجوم و ادبیات پرداخت در کبر سن به تعلیم طب مشغول شد و به ریاست بیمارستانی در ری منصوب شد. از آثار مشهور او الطب الروحانی، الحیوة الفلسفیه... در طب الحاوی والمنصوری و من لایحضره الطبیب است.

۴. شیخ صدوق از قول احمد بن الحسن القطان از حسن بن علی السکری (عسکری سکونی) از محمد بن زکریا آورده است (اکمال الدین شیخ صدوق- ص ۵۷۷).

(حکایت) پادشاه و وزیر زاهد

پادشاهی بود^۱ در ممالک هندوستان با لشکر فراوان و مملکت وسیع و مهابت^۲ عظیم از او در نفوس رعیت قرار گرفته بود و پیوسته بر دشمنان ظفر می یافت و با این حال حرص عظیم داشت در شهوتها و لذتهای دنیا و لهو و لعب، و از متابعت^۳ هواهای نفسانی دقیقه ای فرو نمی گذاشت و محبوبتر و خیرخواهترین مردم نزد او کسی بود که او را بر اعمال ناشایست ستایش می نمود و قبايح^۴ او را در نظر او زینت می داد و دشمنترین مردم نزد او کسی بود که او را به ترک آنها امر می کرد و او در ابتدای جوانی به سلطنت رسیده بود و صاحب رأی اصیل و زبان بلیغ بود و در تدبیر امور رعیت و ضبط احوال ایشان به غایت عارف بود. چون مردم او را به این اوصاف شناخته بودند لاجرم همگی منقاد او بودند و هر سرکشی و رامی او را خاضع و مطیع بود و برای او جمع بود: مستی جوانی و مستی سلطنت و جهانبانی و بیهوشی و شهوت و خودبینی و ظفر یافتن او بردشمنان، و اطاعت و فرمانبرداری اهل مملکتش موجب طغیان و زیادتى آن مستیها گردیده بود، پس تکبر و تطاول^۵ می نمود. مردمان را حقیر می شمرد به سبب وفور مدح و ستایش مردم. اعتمادش بر تمامی عقل و رأی خود زیاده می شد و او را همتی و مقصودی به غیر از دنیا نبود و به آسانی او را میسر می شد آنچه را می طلبید و می خواست از دنیا، ولیکن فرزند پسر نداشت و جمیع

۱. در نسخه خطی کتابخانه ملک نام پادشاه حنیش به ضم اول و فتح دوم در شهر سویلاط آمده است. در دایرة المعارف اسلامی سولات Suibat.

۲. مهابت: شکوه.

۳. متابعت: پیروی کردن.

۴. قبايح (ج قبیح): کارهای بد.

۵. تطاول: تعدی و اظهار قدرت کردن.

فرزند او دختر بودند و پیش از پادشاهی او امر دین در مملکت او شیوع تمام داشت و اهل دین بسیار بودند، پس شیطان دشمنی دین و اهل دنیا را در نظر او زینت داد و همت بر اضرار ایشان گذاشت و از ترس زوال ملک خود ایشان را از مملکت خود دور کرد و بت پرستان را مقرب خود نمود و برای ایشان بتها از طلا و نقره ساخت و ایشان را تقضیل و تشریف بر دیگران داد و بتهای ایشان سجده کرد. چون مردم این حال را از او مشاهده نمودند مسارعت^۱ نمودند به عبادت بتان و استخفاف^۲ به اهل دین. روزی پادشاه پرسید از حال شخصی از اهل بلاد خود، که آن مرد را قرب عظیم و منزلت پسندیده نزد پادشاه بود و غرض پادشاه آن بود که به او استعانت جوید در بعضی از امور خود و به او احسان نماید. جواب گفتند: ای پادشاه او لباس خواهش دنیا را از تن کنده و از اهل دنیا خلوت اختیار کرده، به عبادت مشغول است.

این سخن بر پادشاه گران آمد و او را طلب نمود. چون حاضر شد و نظرش بر وی افتاد و او را در زی^۳ عباد و زهاد دید، او را منع کرد و دشنام داد. گفت: تو از بندگان من و از اعیان مملکت من بودی، خود را رسوا و اهل و مال خود را ضایع گذاشتی و تابع اهل بطالت و زیان کاری شدی و خود را در میان مردم مضحکه^۴ و مثل ساختی و حال آنکه من ترا برای کارهای عظیم خود مهیا کرده بودم. می خواستم به تو استعانت جویم بر اموری که پیش آید. عابد گفت: ای

۱. اضرار: زیان رسانیدن.

۲. مسارعت: شتافتن، پیشی گرفتن.

۳. استخفاف: خوار و سبک شمردن.

۴. زی: هیئت پوشش، شعار.

۵. مضحکه: مایه خنده.

پادشاه اگرچه مرا بر تو حقی نیست، ولیکن عقل ترا بر تو حق هست. بشنوسخن مرا بی آنکه به خشم آئی، بعد از فهمیدن آنچه می گویم و تفکر. نمودن در آن.

بدرستی که ترک تأمل و تدبیر، دشمنی با عقلست و حایل می شود میان آدمی و فهمیدن اشیاء. پادشاه گفت: آنچه می خواستی بگو. عابد گفت: می پرسم از تو ای پادشاه که عتاب تو با من برای گناهیست که بر نفس خود ضرر رسانیده ام، یا در خدمت تو تقصیری و جرمی دارم؟

پادشاه گفت: جرم تو بر نفس خود نزد من بدترین گناهان است و من چنین نیستم که هر کس از رعیت من بخواهد خود را هلاک کند او را به خود واگذارم، بلکه هلاک کردن خودش نزد من مثل آنست که دیگری از رعیت مرا هلاک کند و چون من اهتمام در امر رعیت دارم، حکم می کنم بر تو از برای تو و مؤاخذه^۱ می نمایم ترا برای تو، زیرا که ضایع کرده ای خود را.

عابد گفت: ای پادشاه از حسن ظنی که بتو دارم گمان دارم مرا مؤاخذه ننمائی مگر به حاجتی که بر من تمام سازی و حاجت جاری نمی شود مگر نزد قاضی و حاکمی و کسی از مردم بر تو قاضی نیست ولیکن نزد تو قاضیان هستند و تو حکم ایشان را جاری می سازی و من به بعضی از آن قاضیان راضی ام و از بعضی ترسانم.

پادشاه گفت: کدام اند قاضیان که می گویی؟

عابد گفت: اما آن قاضی که به حکم او راضی ام، عقل تو است و قاضی که از او ترسانم هوا و خواهشهای نفس تست.

پادشاه گفت: آنچه خواهی بگو، راست بگو که در چه وقت این

۱. مؤاخذه: ملامت و گله کردن و بازخواست نمودن.

رای ترا سانع^۱ شد و گمراه نمود ترا؟

عابد گفت: من در حوادث^۲ سن سخنی شنیدم و در دل من جا کرد آن سخن، مانند دانه‌ای که بکارند، پیوسته نشو و نما کرد تا درختی شد، چنانچه می‌بینی و این قصه چنان بود که از شخصی شنیدم: می‌گفت: نادان امری را که اصل ندارد و بکار نمی‌آید، چیزی می‌داند و به آن اعتقاد دارد و امری را که اصل دارد و بکار می‌آید ناچیز و باطل می‌انگارد و تا آدمی امر باطل ناچیز را ترک ننماید به آن امر ثابت و اسیل نمی‌رسد و کسی نیکو نبیند و ادراک ننماید، حقیقت آن امر حق و ثابت را، ترک آن ناچیز و باطل براو گوارا نمی‌شود، و آن امر اسیل و باقی آخرت است و امر باطل و ناچیز دنیا است، چون این کلمه حق را شنیدم، در نفس من مستقر شد، زیرا که چون تأمل کردم، حیات دنیا را مرگ یافتم و توانگری دنیا را درویشی دیدم و شادی دنیا را اندوه دانستم و صحت دنیا را بیماری شناختم و قوت دنیا را ضعف و عزت دنیا را خواری دیدم و چگونه حیات آن مرگ نباشد و حال آنکه زندگانی برای مردن است و آدمی در زندگانی یقین به مردن دارد و بی‌اعتماد است به زندگی و پیوسته مترصد رحلت است و چگونه توانگری دنیا فقر نباشد و حال آنکه آنچه در دنیا برای آدمی حاصل می‌شود، برای اصلاح به چیز دیگر محتاج می‌شود بلکه احتیاج به چیزهای بسیار پیدا می‌کند که برای آن چیز اول ناچار است از آنها مثل آنکه آدمی برای سواری به چهارپایانی محتاج می‌شود چون تحصیل آن نمود، محتاج می‌شود به علف و به مهتر و یراق ضروری آن چهارپا و به سبب هریک از اینها به چندین چیز دیگر محتاج می‌شود، پس کجا به نهایت می‌رسد حاجت کسی که بر این حال باشد و چگونه شادی دنیا اندوه نباشد و حال آنکه چشم هر کس را به حصول مطلبی

۱. سانع: پیش‌آمد.

۲. حوادث: آغاز و ابتدای امر.

روشن کرد، در کمین او است که چندین برابر آن خوشحالی اندوه و غم به او برساند. چنانچه اگر کسی به وجود فرزندی شاد شود، آنچه اندیشه می برد از اندوه مرگ آن فرزند و بیماری او و پراکندگی احوال او چندین برابر شادیست که به او رسیده است به سبب وجود او، و اگر به مالی خوشحال شود، از بیم تلف آن مال اندوه بر او راه می یابد زیاده از آن سروری که به آن مال بهم رسانیده است. پس هرگاه حال دنیا چنین باشد سزاوارترین مردم به ترک دنیا کسی است که شناخته باشد دنیا را بر این حال، و چگونه تندرستی در دنیا بیماری نباشد. و حال آنکه تندرستی در دنیا اخلاط اربعه است و صحیح ترین اخلاط و دخیل ترین آنها در حیات خونست، و در هنگامی که آن قویتر است و اعتماد آدمی بر آن بیشتر است سزاوارتر است آدمی را از آن به مرگ ناگهان، و ورم گلو، و طاعون و خوره و ورمهای سینه چگونه قوت دنیا ضعیف نباشد و حال آنکه اسباب قوت همگی موجب مرگ و هلاک بدن اند و چگونه عزت دنیا خواری نباشد و حال آنکه هرگز کسی عزتی در دنیا ندیده است که بعد از آن خواری و مذلتی نباشد و ایام عزت کوتاه است و ایام خواری دراز، پس سزاوارترین مردم به مذمت دنیا کسی است که اسباب دنیا را برای او گشوده و مهیا کرده باشند و حاجتهای خود را از دنیا یافته باشد زیرا که در هر شب و هر روز و هر ساعت و هر لحظه ترسان است؛ از آنکه آفتی به مال او برسد و آن را فانی کند، یا به ناگاه بلائی به خویشان و دوستان او برسد و ایشان را برباید و یا فتنه (ای) بر جمعیت او برخورد و بغارت برد، یا مصیبتی در رسد و بناهای او را از بیخ برکند یا مرگ او برسد و او را ازها درآورد از مفارقت هر چیزی که به آن بخل می ورزید، دردی بردل او گذارد. پس مذمت می کنم به سوی تو ای پادشاه دنیائی را که آنچه عطا کرد باز می گیرد و وبال او برگردن آدمی می ماند و بر هر که جامه ای پوشانید، از او می کند

و او را عریان می گرداند و هر که را بلند کرد، پست می کند و به جزع و بی تابی می افکند و عاشقان و طالبان خود را ترک می کند و به شقاوت و محنت می رساند و گمراه کننده است کسی را که اطاعت آن کند و به آن مغرور شود — و غدار و بازی دهنده است هر کس را که ایمن باشد از آن و اعتماد بر آن داشته باشد. حقاً دنیا مرکبی است مرکبش و مصاحبی است خاین و بی وفا و راهیست لغزنده و منزلیست در غایت پستی. گرامی دارنده ایست که گرامی نداشته کسی را مگر آنکه، عاقبت خوار کرده است او را. محبوبه ایست که هرگز محبت به کسی نداشته است. ملازمت کرده ایست که لازم هیچکس نگشته است. به آن وفا می کنند و آن غدر و مکر می کند و به او راست می گویند و او دروغ می گوید. وفا می کنند با آن در وعده، و آن خلف وعده می کند. کج است با آن کسی که با آن راستست. بازی کننده است با کسی که مطمئن خاطر است به آن. در اثنای اینکه طعام و غذای دهد کسی را که ناگاه او را طعمه دیگری می کند و در هنگامی که او را خدمت می کند، ناگاه او را خادم دیگران می گرداند و در اثنای اینکه می خنداند او را، ناگاه بر او می خندد و در زمانی که او را بر دیگران شماتت می فرماید، ناگاه بر او شماتت می کند و در اثنای آن که او را بر دیگران می گریاند، ناگاه دیگران را بر او می گریاند. ناگاه دستش را به عطا می گشاید. و گاهی به سؤال و در عین عزت ذلیل می کند و در هنگامی که او را مکرم دارد به اهانت و مذلت می رساند و در اثنای بزرگی حقیر می شمارد و در اثنای رفعت، به پستی می اندازد و بعد از اندک فرمان برداری نافرمانی می کند و بعد از سرور به حزن می افکند و بعد از سیری به گرسنگی مبتلا می کند و در اثنای زندگی می میراند. پس اف باد بر خانه ای که حالش این و کردارش بدین منوال بوده باشد. صبحگاه تاج سروری بر سر شخصی می گذارد، شبانگاه روی او را بر

خاک مذلت می‌مالد - صبح دستش را به دست برنج طلا زینت می‌دهد و شام دستش را در بند می‌کشد - صبح بر تخت پادشاهی اش می‌نشانند و عصر در اول روز آلات لهو و لعب برایش مهیا می‌کند و در آخر روز نوحه‌گران را به نوحه‌اش می‌دارد. شب او را به حالی وامی‌دارد که اهلش به او تقرب می‌جویند و روز او را به محنی می‌افکند که اهلش از آن گریزان می‌شوند. بامداد او را خوشبو می‌دارد و شبانگاه او را جیفه گندیده می‌گردانند. پس آدمی در دنیا پیوسته در ترس از سطوتها و قهرهای آنست و از بلاها و فتنه‌های آن نجات ندارد، لذت می‌برد نفس، از چیزهای تازه دنیا و چشم از امور خوش آینده دنیا و دست از اسباب دنیا. پس به زودی مرگ درمی‌رسد و دست خالی می‌ماند و دیده خشک می‌شود. دنیا جمعی را هلاک کرد، دیگران را به عوض ایشان می‌گیرد و به هر کس بدل هر کسی راضی می‌شود و از رفتن کسی پروا ندارد و گروهی را در خانه‌های گروهی جا می‌دهد و مانده جمعی را به جمعی می‌خوراند و اراذل را به جای افاضل و عاجزان را در مکان عقلا می‌نشانند و گروهی را از تنگی عیش به فراخی نعمت می‌کشاند و از پیاده روی سوار می‌کند و از شدت به نعمت و از تعب به استراحت می‌رساند. پس چون ایشان را غرق این نعمتها و راحتها کرد، منقلب می‌سازد احوال ایشان را و لباس نعمت را از ایشان می‌کند و قوت ایشان را به عجز مبدل می‌گرداند و ایشان را به نهایت بدحالی و فقر و احتیاج مبتلا می‌کند.

و اما آنچه گفتی ای پادشاه: در ضایع کردن من اهل خود را و ترک کردن ایشان، خطا گفتی، من ضایع نکردم اهل خود را و ترک ایشان نکرده‌ام، بلکه پیوند کرده‌ام با ایشان و از هر چیز بریده‌ام برای ایشان، ولیکن مدتی بر دیده من پرده غفلت آویخته بود، گویا دیده مرا به سحر و جادو بسته بودند. اهل و غریب را از یکدیگر نمی‌شناختم

و دوست و دشمن خود را نمی دانستم. چون پرده سحر از پیش چشم من برخاست و دیده من صحیح و بینا شد، تمیز کردم میان دوست و دشمن و یار و بیگانه و دانستم آنهایی را که اهل و دوست و برادر و آشنا می شمردم، جانوران درنده ای بودند که همگی در مقام اضرار من بودند و همت ایشان بر دریدن و خوردن من مصروف بود، ولیکن مراتب ایشان مختلف بود در ضرر رسانیدن به حسب اختلاف قوت و ضعف: بعضی مانند شیر بودند در تندی و شدت و بعضی مانند گرگ بودند در غارت و بعضی مانند سگ بودند در فریادزدن و بعضی مانند روباه بودند در حيله و دزدی، پس همگی مقصودشان اضرار من بود، لیکن از راههای مختلف.

ای پادشاه تو با این عظمت که داری: از ملک و پادشاهی و بسیاری فرمانبران از اهل و لشکر و حوالی و حواشی و اطاعت کنندگان، اگر نیک نظر کنی در حال خود می دانی که تنها و یکسی و یک دوست نداری از جمیع اهل روی زمین، زیرا می دانی جمعی که فرمانبردار تو نیستند از جمیع طوایف، دشمن تواند و جمعی که رعیت و فرمانبردار تواند، حشوی چندند از اهل عداوت و نفاق که دشمنی ایشان ترا زیاده تر است از عداوت جانوران درنده و خشم ایشان ترا از طوایف دیگر که مطیع تو نیستند بیشتر است، پس اگر نیکو تأمل کنی در حال جمعی که یاری دهندگان خویشان تواند، دریابی که ایشان جمعی اند که کار ترا می کنند برای مزد و همگی مایل اند که کار را کمتر کنند و مزد را بیشتر بگیرند، چون نظر نمائی به مخصوصان و خویشان بسیار نزدیک خود، گروهی را می یابی که تو جمیع مشقت و زحمت و کار و کسب خود را برای ایشان بر خود گذاشته و نسبت به ایشان به منزله غلامی شده ای که آنچه کسب کند، قدری مقرر به آقای خود دهد، با این حال هیچ یک از ایشان از تو راضی نیستند، هر چند جمیع مال خود را بر

ایشان قسمت کنی و اگر مقرری ایشان را از ایشان بازگیری، البته با تو دشمن خواهند شد. پس معلوم شد که بی کس و تنهائی و بی مال و اسبابی، اما من که صاحب اهل و مال و برادران و دوستانم مرا نمی‌خورند و برای خوردن مرا نمی‌خواهند، من دوست ایشانم و ایشان دوست من‌اند و هرگز دوستی میان من و ایشان برطرف نمی‌شود و ایشان ناصح و خیرخواه من‌اند و من ناصح و خیرخواه ایشانم. نفاق در میان من و ایشان نیست. ایشان به من راست می‌گویند و من به ایشان راست می‌گویم. دروغ در میان ما نمی‌باشد. یاری یکدیگر می‌کنیم و دشمنی در میان ما نیست. در بلادها یکدیگر را فرو نمی‌گذاریم. طلب می‌نمایند خیر و خوبی را. اگر من با ایشان طلب نمایم، خوف ندارند که من بر ایشان غلبه کنم و خیر ایشان را از ایشان بازگیرم و به تنهائی منصرف شوم، بلکه آن خیر به همه می‌رسد، بی آنکه از دیگری کم شود. و آن خیر سعادت اخروست به این سبب در میان ما و ایشان فساد و نزاعی و حسدی نیست. ایشان برای من کار می‌کنند و من برای ایشان کار می‌کنم، به سبب اخوت و برادری ایمانی که هرگز برطرف شدن ندارد و این یاری از میان ما هرگز زایل نمی‌شود و اگر من همراه شوم، هدایتم می‌کنند و اگر تیری بسوی من آید، سپر من می‌شوند و یاری دهندگان من‌اند اگر از دشمنی ترسم. من و ایشان در فکر خانه و مسکن نیستیم و خواهش آن را از دل بدر کرده‌ایم. ذخیره‌ها و اسباب دنیا را ترک کرده و برای اهل دنیا گذاشته‌ایم. پس در کثرت مال با کسی نزاع نمی‌کنیم و بر یکدیگر ظلم نمی‌کنیم و دشمنی و حسد و عداوت که لازم دنیاست، از میان ما برخاسته است. پس این جماعتند ای پادشاه اهل و برادران و خویشان و دوستان من که دوست می‌داریم ایشان را و از دیگران قطع کرده‌ام و با ایشان پیوند کرده‌ام و ترک کرده‌ام جماعتی را که

به چشم جادو به ایشان نظر می کردم، چون ایشان [را] شناختم، سلامتی جستم در ترک ایشان. ای پادشاه اینست حقیقت دنیائی که خبر دادم ترا و اینست حسب و نسب دنیا و عاقبتش آنست که شنیدی. چون دنیا را به این اوصاف شناختم، ترک آن کردم و شناختم امر اصیل باقی را که آخرت است و آن را اختیار کردم. اگر بخواهی تعریف کنم برای تو آنچه را دانسته ام از اوصاف آخرت که امر باقیست. پس مهای شنیدن یاش تابش نوی غیر آنچه شنیده باشی. این سخنان، پادشاه را هیچ فایده نبخشید و گفت: دروغ می گوئی، چیز (ی) نیافته و به غیر تعب و رنج و مشقت بهره ای نبرده، بیرون رو و در مملکت من مباحث که تو خود فاسدی و دیگران را نیز فاسد می کنی.

حکایت (تولد بوذاسف)

و متولد شد در این ایام از پادشاه^۱ بعد از آنکه ناامید شده بود، از فرزند نرینه، پسری که ندیده بودند اهل روزگار مثل و مانند او در حسن و جمال و چندان از حصول آن فرزند شاد شد که نزدیک بود از غایت سرور هلاک شود و گمان کرد، پتهائی که به عبادت آنها مشغول بود، آن فرزند را به او بخشیده اند. پس جمیع خزائن خود را بر پتخانه ها قسمت نمود و امر کرد مردم را به عیش و شادی یک سال، و آن پسر را بوذاسف نام نهاد و جمع کرد دانشمندان و منجمان را برای ملاحظه طالع مولود او، بعد از تأمل و ملاحظه عرض کردند: از طالع این فرزند چنین ظاهر می شود که از شرف و منزلت به مرتبه ای رسد که هیچکس

۱. در نسخه خطی ملکه - این پسر پیش از ملاقات با عابد و توجه یکی از زنان به دین و ستایشگری او بوجود آمده... (خدای آسمان را ستایش کردند. و در آن شب صدش حامل لؤلؤ مکنون شد. تا آنکه بعد از نه ماه فرزندی به دنیا آورد).

به آن مرتبه نرسیده باشد. در زمین هندو همگی منجمان بر این سخن اتفاق کردند، الا یکی از منجمان که گفت: گمان من اینست، این شرف و بزرگی که در طالع اوست. نیست مگر بزرگی و شرف آخرت و گمان می برم که پیشوای اهل دین بوده باشد و در مراتب اخروی صاحب درجات عالیه شود، زیرا این شرافتی که در طالع او می بینم، به شرافتهای دنیا نمی ماند.

پس پادشاه از این سخن بسیار محزون شد نزدیک بود که شادی او به حصول آن فرزند به اندوه مبدل گردد^۱. منجمی که این سخن از او صادر شد، نزد پادشاه از همه منجمان راستگوتر و داناتر بود. پس امر کرد شهری را برای آن پسر خالی کردند و جمعی را که اعتماد بر ایشان داشت، از دایگان و خدمتکاران برای او مقرر و سفارش نمود به ایشان، که در بیان خود سخن مرگ و آخرت و اندوه و مرض و فنا و زوال مذکور نسازند تا آنکه زبان ایشان به ترک این سخنان معتاد شود و این معانی از خاطر ایشان محو گردد و امر کرد ایشان را که چون آن پسر به حد تمیز رسد، از این باب سخنان نزد او نگویند، مبادا در دل او تأثیر کند و به امور دین و عبادت راغب گردد و مبالغه تمام در اجتناب از این قسم سخنان به خدمتکاران نمود تا به حدی که هریک را به دیگری جاسوس و نگهبان کرد.

در آن هنگام خشم پادشاه بر اهل دین و عبادت زیاده شد، از ترس آنکه مبادا پسر او را به جانب خود راغب گردانند و آن پادشاه را وزیری بود که جمیع تدابیر سلطنت را متحمل گردیده بود و با او خیانت نمی کرد و بر خیرخواهی او هیچ چیز را اختیار نمی نمود و در هیچ

۱. در نسخه ملک آمده است: این طفل از نظر نسک و عبادت از اعلام علم خواهد شد پادشاه به خشم آمد و امر به تبعید عباد و زهاد کرد.

امری از امور او سستی و تکاهل نمی‌ورزید و هیچ کاری از کارهای او را ضایع و مهمل نمی‌گذاشت و با این حال مرد لطیف‌الطبع خوش-زبانی بود و به‌خیر و خوبی معروف و همگی رعیت از او خوشنود و او را دوست می‌داشتند ولیکن مقربان پادشاه حسد او را می‌بردند و بر او تفوق می‌طلبیدند و قرب و منزلت او نزد پادشاه بر طبع ایشان گران بود.

حکایت (وزیر و مرد زمینگیر)

روزی از روزها پادشاه به‌عزم شکار بیرون رفت و آن وزیر در خدمت او بود پس وزیر در میان دره به‌مردی رسید که زمینگیر شده و در پای درختی افتاده بود و یارای حرکت نداشت. وزیر از حال او سؤال نمود. گفت: جانوران درنده مرا ضرر رسانیده‌اند و به‌این حال افکنده‌اند. وزیر بر او رقت کرد. آن مرد گفت: ای وزیر مرا با خوددار و محافظت نمای، زیرا از من نفع عظیم خواهی یافت. وزیر گفت: که من ترا محافظت می‌کنم، هرچند امید نفعی از تو نباشد. ولیکن بگو چه منفعت از تو متصور است که مرا به‌آن وعده می‌کنی؟ آیا کاری می‌کنی؟ یا عملی داری؟ آن مرد گفت: من رخنه‌سختن را می‌بندم. که از آن فسادی بر صاحبش مترتب نشود. پس وزیر به‌سخن او اعتمادی ننمود و امر فرمود او را به‌خانه بردند و معالجه نمودند تا آنکه بعد از زمانی امراء پادشاه شروع در حيله کردند برای دفع وزیر، و تدبیرها نمودند تا اینکه رأی همگی بر این قرار گرفت که در پنهانی یکی از ایشان به‌پادشاه گفت: این وزیر طمع دارد در هلاک تو که بعد از تو پادشاه شود و پیوسته احسان و نیکی به‌مردم می‌کند و تهیه این مطلب را درست می‌کند و اگر خواهی که صدق این مقال بر تو ظاهر گردد به وزیر بگو: که مرا این اراده سانع شده است که ترک

پادشاهی کنم و به اهل عبادت پیوندم، پس هرگاه این سخن را با وزیر می‌گوئی از شادی و سرور به این اراده راستی سخن من بر تو ظاهر می‌گردد و این تدبیر را برای این کردند که رقت قلب او را می‌دانستند در هنگام ذکر فنای دنیا و مرگ، و می‌دانستند که اهل دین و عبادت را تواضع بسیار می‌کند و محبت بسیار به ایشان دارد. پس چنین گمان بردند که از این راه بر وزیر ظفر می‌یابند.

پادشاه گفت اگر من از وزیر چنین حالی مشاهده کنم دیگر با او سخن نگویم و جزم کنم به راستی تو. پس وزیر به خدمت پادشاه آمد. پادشاه گفت: تو می‌دانستی که چه مقدار حرص داشتم بر جمیع دنیا و طلب ملک و پادشاهی، در این وقت یاد کردم ایام گذشته خود را و هیچ نفعی از آن با خود نمی‌یابم و می‌دانم آینده نیز مثل گذشته خواهد بود و عنقریب همگی زایل خواهد شد و در دست من چیزی نخواهد ماند و اکنون اراده دارم که از برای آخرت سعی تمام نمایم. مثل آن سعی که برای تحصیل دنیا می‌کردم و می‌خواهم با اهل عبادت ملحق شوم و پادشاهی را به اهلش واگذارم. ای وزیر رأی تو در این باب چیست؟ پس وزیر از استماع این سخنان رقت عظیم کرد. و گفت: ای پادشاه آنچه باقیست و زوال ندارد اگرچه به دشواری بدست آید، سزاوار است طلب کردن و هرچه فانی است اگرچه آسان بدست آید سزاوارتر است ترک کردن. ای پادشاه نیکورایی دیده‌ای و امیدوارم که حق تعالی برای تو شرف دنیا و آخرت را جمع کند. پس این سخن گران آمد بر پادشاه و کینه او را در دل گرفت. اما اظهار نکرد ولیکن وزیر آثار گرانی طبع و انحراف مزاج از چهره پادشاه استنباط نمود و به‌خانه خود غمگین بازگشت و ندانست که سبب این واقعه چه بود؟ و کی این مکر را برای او ساخته بود و فکرش به چاره این کار نمی‌رسید. پس تمام شب از دلگیری و تفکر خوابش نبرد. پس

بیادش آمد سخن آن مرد که می گفت: من شکاف سخن را می بندم. او را طلب کرد و گفت: تو می گفتی من رخنه سخن را سد می کنم. آن مرد گفت: مگر به اینگونه چیزی محتاج شده ای؟ وزیر گفت: من مصاحب این پادشاه بودم پیش از پادشاهی و در زمان سلطنت و فرمانروائی. در این مدت دلگیری از من بهم نرسانید. زیرا می دانست که من خیر خواه و مشفق اویم و در همه امور خیر او را بر خیر خود اختیار می کنم. ولیکن این روز او را از خود بسیار منحرف یافتم و گمان ندارم. بعد از این با من بر سر شفقت آید. آن مرد گفت: برای این امر هیچ سببی و علتی گمان می بری؟ گفت: بلی. دیشب مرا طلبید و آنچه گذشته بود، نقل کرد. آن مرد گفت: اکنون رخنه سخن را دانستم و آن رخنه را سد می کنم که فساد از آن حاصل نشود ان شاء الله.

بدان ای وزیر که پادشاه گمان برده است که می خواهی پادشاه دست از سلطنت بردارد و تو پادشاهی را بعد از او متصرف شوی، چاره اش آنست که چون صبح شود، جامه ها و زینتهای خود را بپوشد و کهنه ترین لباس عبادت کنندگان را بپوشی و موی سر خود را تراشی و به این حال به در خانه پادشاه روی. پادشاه ترا خواهد طلبید و از علت این فعل از تو می پرسد. جواب بگو: همان چیزی است که دیروز مرا به آن می خواندی و سزاوار نیست کسی چیزی را برای دوست و مصاحب خود بپسندد و خود با آن موافقت ننماید و بر مشقت آن صبر نکند. گمان من آنست که آنچه دیروز به او دعوت نمودی، محض خیر و صلاح است و بهتر است از این حالی که داریم. ای پادشاه من مهیا شده ام هر وقت اراده می فرمائی، برخیز که متوجه آن کار شویم.

وزیر بفرموده آن مرد عمل نمود و به سبب آن از دل پادشاه بدر رفت، آنچه به او گمان برده بود. پس پادشاه امر فرمود، جمیع عباد را از بلاد او بیرون کنند و وعید کشتن نمود ایشان را. همگی گریختند و

حکایت (پادشاه و دو عابد)

پادشاه روزی به عزم شکار بیرون رفت. چشمش بر دو شخص افتاد. از دور امر به احضار ایشان فرمود. چون بیاوردند ایشان را، دو عابد بودند. به ایشان گفت: چرا از بلاد من بیرون نرفته اید؟ گفتند: رسولان تو امر ترا به ما رسانیدند و اینکه ما عزم بیرون رفتن داریم. پادشاه گفت: چرا پیاده می روید؟ ایشان گفتند: ما مردم ضعیفیم، چهارپا و توشه نداریم. به این سبب دیر از ملک تو بیرون رفته ایم. پادشاه گفت: کسی که از مرگ می ترسد، چنین شتاب می کند در بیرون رفتن و بی توشه و مرکب؟ ایشان گفتند: از مرگ نمی ترسیم، بلکه سرور و روشنی چشم ما در مرگ است.

پادشاه گفت: چگونه از مرگ نمی ترسید و حال آنکه خود می گوئید رسولان تو آمدند و وعده کشتن به ما دادند و ما اینکه عزم بیرون رفتنیم؟ همین است گریختن از مرگ؟ ایشان گفتند: گریختن ما از مرگ نه ترس مرگ است، گمان مبر که از تو می ترسیم ولیکن از آن می گریزیم که مبادا خود بدست خود، خود را بکشتن دهیم و نزد خدا معاقب گردیم.

پس پادشاه در غضب شد و فرمود آن دو عابد را به آتش سوختند و امر کرد به گرفتن عابدان و اهل دین در مملکت خود و فرمود هر کجا ایشان را بیابند، به آتش بسوزانند. رئیسان بت پرستان همگی همت خود را مصروف کردند، بر طلب عباد و زهاد و جمعی کثیر از ایشان را به آتش سوختند و به این سبب شایع شد در مملکت هند که مردگان خود را به آتش بسوزانند تا امروز باقی مانده است این

سنت در میان ایشان و در جمیع ممالک هند. قلیلی از عباد اهل دین ماندند که نخواستند از آن بلاد بیرون روند و غایب و مخفی شدند، شاید قلیلی از مردم را که قابل دانند، هدایت نمایند.

حکایت (بوذا سب و معلم)

پس بزرگ شد پسر پادشاه و نشو و نما کرد با نهایت قوت و قدرت و حسن و جمال و عقل و علم و کمال، ولیکن هیچ چیز از آداب به او تعلیم ننموده بودند، مگر چیزی چند که پادشاهان به آن محتاج می باشند: از آداب ملوک و ذکر مرگ و زوال و فنا و نیستی نزد او مذکور نساخته بودند و حق تعالی به آن پسر از دانش و دریافت و حفظ مرتبه ای کرامت فرموده بود که عقلها در آن حیران بود و مردم از آن تعجب می نمودند و پدر او نمی دانست که از این حالت و مرتبه پسر خوشحال باشد یا آزرده؟ زیرا می ترسید که فهم و قابلیت باعث حصول آن امری شود که منجم دانا در شأن او خبر داده بود. پس چون به فراست دریافت که او را در آن شهر محبوس کرده اند و از بیرون رفتن او مضایقه می کنند و از گفت و شنید مردم بیگانه او را منع می نمایند و پاسبانان به حراست و حفظ او قیام نموده اند، شکی در خاطر او بهم رسید و در سبب آن حیران ماند و در خاطر خود گفت: که این جماعت صلاح مرا بهتر می دانند و چون سن و تجربه اش زیاده شد و عملش افزون تر شد، با خود اندیشه کرد که این جماعت را بر من فضیلتی در عقل و دانائی نیست و مرا در امور تقلید ایشان سزاوار نیست. پس اراده کرد که چون پدرش به نزد او آید، امر را از او بپرسد. اندیشه کرد که البته این امر از جانب پدر من است و او مرا بر این سر مطلع نخواهد کرد. باید از کسی معلوم کنم که امید استکشاف این امر از او داشته باشم.

در خدمت او مردی بود که از سایر خدمتکاران مهربانتر بود نسبت به او، و پسر پادشاه به او انس زیاده از دیگران داشت و امید داشت که این خبر از او معلوم کند. پس ملاطفت و مهربانی را نسبت به او زیاده کرد و شبی از شبها با نهایت همواری و ملایمت با او آغاز سخن گفتن کرد و گفت: تو مرا به منزله پدری و مخصوص ترین مردمی به من و بعد از آن سخن را گاه از روی تطمیع و گاه از تهدید می گفت. تا آنکه گفت: گمان من آنست که پادشاهی بعد از پدر به من تعلق خواهد داشت و در آن حال تو نزد من یکی از دو حال خواهی داشت: یا منزلت و قرب تو نزد من از همه کس بیشتر خواهد بود یا بد حال ترین مردم خواهی بود نزد من.

آن مرد گفت: به چه سبب من خوف این داشته باشم که بدترین مردم باشم نزد تو؟ گفت: اگر چیزی از تو بپرسم و حقیقت آن را به من نگوئی و از دیگران معلوم من شود به بدترین عقابها که بر آن قادر باشم، از تو انتقام بکشم. آن مرد آثار صدق از فحای کلام پسر پادشاه استنباط نمود و یافت که وفا به وعده خود خواهد نمود، پس حقیقت حال را تمام از گفته منجمان و سبب منع کردن پدر او را، از بیرون رفتن و از مردم بیگانه نزد او آمدن عرض نمود. پسر پادشاه او را شکر فرمود و تحسین نمود و این سر را اخفا کرد تا روزی که پدر نزد او آمد. گفت: ای پدر اگر چه من کودکم، اما به تحقیق می دانم و می بینم خود را و اختلاف احوال خود را، و می دانم پیوسته در اینجا نخواهم ماند و تو نیز بر این منوال پایدار نخواهی ماند. زود باشد که روزگار ترا از خود بگرداند. اگر مراد تو اینست که امر فنا و زوال و نیستی را از من مخفی داری، این امر بر من پوشیده نیست و اگر حبس کرده مرا از بیرون رفتن و ممانع شده مرا از آمیزش مردم که تا مشتاق نشود نفس من به غیر این حالت که دارم، پس بدان که نفس من بی قرار است از

شوق آن چیزی که میان من و او حایل شده‌ای، به حدی که هیچ خیالی دیگر به غیر آن ندارم و دل من به هیچ امر دیگر الفت نمی‌گیرد. ای پدر مرا از این زندان خلاصی ده و بگو که در پیرون رفتن من چه مفسده دانسته‌ای تا از آن احتراز نمایم و رضای ترا اختیار نمایم.

چون پادشاه از پسر این سخنان را استماع نمود، دانست که او از حقیقت احوال آگاه شده است و حبس و منع او موجب زیادتی حرص او بر خلاصی می‌شود.

پادشاه گفت: ای پسر مطلب من از منع کردن تو این بود که آزاری بتو نرسد و چیزی که مکروه طبع تو باشد، بنظر تو در نیاید. و نبینی، مگر چیزی را که موافق طبع تو باشد. نشنوی، مگر چیزی را که باعث سرور و خوشحالی تو شود و هرگاه خواهش تو در غیر اینست؟ من هیچ چیز را بر رضای تو اختیار نمی‌کنم. پس امر کرد پادشاه، که پسر را سوار کنند با نهایت زینت و دور کنند از راه او هر امر ناخوشی و قبیحی را و در تمام راه برای او اسباب لعب و طرب را از داف و نی و غیر آنها مهیا کنند. پس چنین کردند و او سوار شد و بعد از آن بسیار سوار می‌شد.

حکایت (جستجوی بوداسف)

روزی که موکلان از او غافل شدند، بر راهی عبور نمود و دو کس را از گدایان که یکی از آنها بدنش ورم کرده و رنگش زرد شده بود و آب و رنگش رفته بود و منظرش بسیار قبیح شده بود و دیگری نایبنائی بود و کسی دست او را گرفته براه می‌برد.

چون پسر پادشاه ایشان را دید، برخورد بلرزید و از حال ایشان

پرسید.

گفتند: که صاحب ورم دردی در اندرون دارد که این حالت در او ظاهر شده است و آن دیگر آفتی به دید [ه] های او رسیده است و نورش برطرف شده است.

پرسید: آیا این کوفتها و علتها در میان مردم بسیار می باشد؟ گفتند: بلی.

گفت: آیا کسی هست که از این بلاها ایمن باشد؟ گفتند: نه. پس در آن روز غمگین و محزون و گریان به خانه باز آمد. بزرگی و پادشاهی پدرش در نظر او بسیار سهل شده بود و چند روز در این حال و اندیشه بود. بعد از چند روز دیگر که سوار شد در اثنای راه مرد پیری را دید که از پیری منحنی شده بود، و حیاتش متغیر گردیده و موهایش سفید شده بود و رنگش سیاه شده و پوستهای بدنش درهم کشیده شده، گامها را کوتاه می گذاشت از ضعف پیری. از دیدن او بسیار متعجب شد و از حال او پرسید.

گفتند: این حالت پیری است.

گفت: در چند وقت آدمی به این مرتبه می رسد.

گفتند: در صدسال یا مثل آن.

پرسید: بعد از این دیگر چه حال می باشد.

گفتند: مرگ.

گفت: آدمی آنچه از عمر خواهد برای او میسر نیست؟ گفتند:

نه. بلکه در اندک وقتی به این حال می شود که می بینی.

پسر پادشاه گفت: ماه سی روز است و سال دوازده ماه است

و انقضای عمر صدسال است، پس چه زود تمام می کند روزماه را و چه

زود به آخر می رساند ماه سال را و چه بسرعت فانی می گرداند سال عمر را.

پس به خانه باز گردید و این سخن را مکرر می گفت و در تمام شب

خواب نکرد و او دل زنده پاک و عقل مستقیمی داشت. به فکرامری که می افتاد، غافل نمی شد و فراموش نمی کرد، به این سبب حزن و اندوه بر او غالب شد و دل بر ترک دنیا و خواهشهای دنیا گذاشت و با آن حال، با پدر خود مدارا می کرد و حال خود را از او مخفی می داشت ولیکن هر که سخنی می گفت، گوش می داد. شاید سخنی بشنود که موجب هدایت او باشد.

پس روزی خلوت کرد با آن شخص که راز خود را از او پرسیده بود. از او پرسید: آیا کسی را می شناسی که حال او غیر حال ما باشد و طریقه دیگر غیر طریقه ما داشته باشد؟ آن مرد گفت: بلی، جماعتی بودند که ایشان را عباد می گفتند. ترک دنیا و طلب آخرت می کردند و ایشان را سخنان و علمها بود که دیگران آشنای آنها نبودند ولیکن با ایشان عناد ورزیدند و دشمنی کردند و ایشان را به آتش سوختند و پادشاه همگی ایشان را از ملک بیرون کرد و معلوم نیست کسی از ایشان در بلاد ما ظاهر باشد، زیرا از ترس پادشاه خود را پنهان کرده اند و انتظار فرج می کشند که تا چون به عنایت الهی امر دین رواج گیرد، ظاهر شوند و خلق را هدایت نمایند و پیوسته دوستان خدا در زمان دولتهای باطل چنین بوده اند و سنت و طریقه ایشان همین بوده است.

پس پسر پادشاه دلش بسیار تنگ شد برای این خبر و حزن و اندوه او بطول کشید و مانند کسی بود که چیزی گم کرده باشد که بدون آن چیز چاره نداشته و در تفحص آن باشد و آوازه عقل و علم و کمال و تفکر و تدبیر و فهم و زهد و ترک دنیای آن پسر در اطراف عالم منتشر شد و این خبر...

حکایت (بلوهر زاهد)

این خبر به مردی رسید از اهل دین و عبادت که او را بلوهر می‌گفتند در زمین سرانندیپ، و آن مردی بود، عابد و حکیم و دانا. پس به دریا نشست و به جانب سولابط آمد و قصد در خانه پسرپادشاه کرد و لباس اهل عبادت را از خود انداخت و در زی تجار برآمد و آمدوشد می‌کرد به در خانه پسر پادشاه تا آنکه شناخت جماعتی را که دوستان و یاران پسر پادشاه بودند و نزد او تردد^۱ داشتند. چون بر حکیم ظاهر شد آن مرد که صاحب سرپسرپادشاه بود، تقریش نزد او زیاده از دیگران است، سعی در آشنائی نمود و در خلوت به او گفت: من مردی‌ام از سوداگران سرانندیپ و چندروز است به این ولایت آمده‌ام و متاعی دارم بسیار گرانبها و بسیار نفیس و صاحب قدر و محل اعتقاد، می‌خواستم که آن را به او اظهار کنم. ترا برای اظهار این معنی پسندیدم و متاع من بهتر است: از گوگرد احمر که اکثیر است و کور را بینا می‌کند و کر را شنوا می‌گرداند و دوی همه دردهاست و از ضعف آدمی را به قوت می‌آورد و از دیوانگی حفظ می‌کند و بردشمن یاری می‌دهد و کسی را سزاوارتر ندیدم به این متاع از این جوان که پسر پادشاه است. اگر مصلحت دانی وصف این متاع را نزد او ذکر کن اگر متاع من بکار او آید، مرا به نزد او ببر تا به او بنمایم که اگر او متاع مرا بیند، قدرش را خواهد دانست. آن مرد به حکیم گفت: تو سخنی می‌گوئی که ما هرگز از کسی این نوع سخن نشنیده‌ایم و نیکو و عاقل می‌نمائی ولیکن مثل ما تا حقیقت چیزی را نداند، نقل نمی‌کند. تو متاع خود را به من بنما اگر قابل عرض دانم به خدمت

۱. تردد: دودل شدن و آمد و شد کردن.

پسر پادشاه عرض نمایم.

حکیم گفت: من مردی هستم طبیب و در دیده تو ضعفی مشاهده می‌کنم، می‌ترسم اگر به‌متاع من نظر نمائی دیده تو تاب دیدن آن نیاورد و ضایع شود. لیکن پسر پادشاه دیده‌اش صحیح است و جوانست و بر دیده او این خوف ندارم. نظری بکند به‌متاع من اگر او را خوش‌آید در قیمت با او مضایقه نمی‌کنم و اگر نخواهد، نقصانی و تعبی^۱ برای او نخواهد بود و این متاع عظیمی است، حیف است پسر پادشاه را محروم گردانی و این خبر را به‌او نرسانی.

پس آن مرد به‌نزد پسر پادشاه رفت و خبر بلوهر را عرض کرد. پسر پادشاه در دلش افتاد، همان مطلب را که دارد از بلوهر حاصل می‌شود. گفت: چون شب شود البته آن مرد تاجر را در پنهانی نزد من بیاور که این چنین امر عظیم را سهل نمی‌توان شمرد. پس آن مرد امر کرد بلوهر را که مهیا شو برای ملاقات پسر پادشاه. بلوهر با خود برداشت سبدي را که کتابهای خود را در آن گذاشته بود و گفت: متاع‌های من در این سبد است. پس او را برد به‌خدمت پسر پادشاه و چون داخل شد سلام کرد و پسر پادشاه در نهایت تعظیم و تکریم سلام او را جواب گفت و آن مرد بیرون رفت. حکیم به‌خلوت در خدمت پسر پادشاه نشست. گفت: ای پسر پادشاه مرا زیاده از غلامان و بزرگان اهل بلاد تحیت^۲ فرمودی.

پسر پادشاه گفت: ترا برای این تعظیم کردم که امیدواری عظیم از شما دارم.

حکیم گفت: اگر تو اینگونه با من سلوک کردی پس بدان.

۱. تعبی: رنج.

۲. تحیت: درود و سلام.

حکایت (پادشاه و برادر)

پادشاهی در بعضی از آفاق به خیر و خوبی معروف بود. روزی با لشکر خود به راهی می‌رفت. در عرض راه دو کس را دید که جامه‌های کهن پوشیده بودند و اثر فقر و درویشی بر ایشان ظاهر بود. چون نظرش بر ایشان افتاد، از مرکب فرود آمد و ایشان را تحیت فرمود و با ایشان مصافحه^۱ کرده و چون وزرا این حال را مشاهده نمودند، بسیار غمگین شدند و به نزد برادر پادشاه آمدند. چون بسیار جرأت داشت در خدمت پادشاه در سخن گفتن و گفتند: که امروزه پادشاه خود را خوار و خفیف کرد و اهل مملکت خود را رسوا کرد. خود را از مرکب انداخت برای مرد پست بیقدر، سزاوار آنست که او را ملامت نمائی براین عمل که دیگر چنین کاری نکند. برادر پادشاه به گفته وزرا عمل نمود. پادشاه را ملامت کرد. پادشاه در جواب سخنی گفت. او را معلوم نشد که به سمع رضا شنید، یا از سخن او رنجید و برادر به خانه خود بازگشت. تا چند روز براین گذشت. پس پادشاه امر کرد منادی خود را، که او را منادی مرگ می‌گفتند، تا ندای مرگ در خانه برادر دهد. طریقه آن پادشاه آن بود که هر کرا اراده کشتن او داشتند، چنین می‌کردند. پس از این ندا نوحه و شیون در خانه برادر پادشاه بلند شد و او جامه مرگ پوشیده، به در خانه پادشاه آمد و می‌گریست و موی ریش خود را می‌کند. چون پادشاه مطلع شد، او را طلب نمود. چون حاضر شد، بر زمین افتاد و فریاد و اوایله و وامصیبتاه برآورد. دودست خود را بلند کرد به تضرع و زاری. پادشاه او را بنزد خود خواند و گفت: ای بی‌خرد جزع می‌نمائی از منادی که ندا کرده

۱. مصافحه: دست دادن.

است پردرخانه تو به امر مخلوقی که خالق تو نیست و برادر تست و می دانی گناهی نزد من نداری کسه مستوجب کشتن باشی با این حال مرا ملامت می کنی که چرا بر زمین افتادم، در هنگامی که منادی پروردگار خود را دیدم و من داناترم از شما به گناهانی که نزد پروردگار خود دارم. برو، من دانستم که وزرای من ترا برانگیخته و فریب داده اند. زود باشد که خطای ایشان بر ایشان ظاهر گردد. پس امر کرد پادشاه که چهارتابوت^۱ از چوب ساختند و امر فرمود: دوتا را به طلا زینت کردند و دوتا را به قیر اندودند. پس دوتابوت قیر را از طلا و یاقوت و زبرجد مملو ساختند و دوتابوت طلا را از مردار و خون و فضله پر کرد و سر هردو را محکم بست. پس جمع نمود وزرا و اشراف را که گمان می برد ایشان او را بر این عمل ملامت کرده اند، تابوتها را برایشان عرض نمود.

و فرمود: اینها را قیمت کنید. ایشان گفتند: بحسب ظاهر حال و دریافت ما این دوتابوت طلا قیمت دارند، از زیادتی شرافت و خوبی و آن دوتابوت قیر قیمت ندارد، به سبب پستی و زبونی. پادشاه گفت: این حکم شما برای آن مرتبه پستی است از علم که شما دارید و اشیاء را به آن علم می دانید. پس امر فرمود که تابوتهای قیر را گشودند، به سبب جواهری که در آنها بود، خانه روشن شد. گفت: مثل این دوتابوت مثل آن دو کسی است که شما حقیر و خوار شمردید لباس ایشان را و ظاهر ایشان را سهل دانستید و حال آنکه باطن ایشان پر بود از علم و حکمت و راستی و نیکوئی و سایر صفحات کمال که کمالات معنوی بسیار بهتر است از یاقوت و

۱. تابوت به معنی صندوق است. حکایت تابوت را دارستتر گویند: از جمله حکایتهاست که غالباً در هند پیدا می شود و چند مثال برای آن ذکر کرده است. نامه قنبر به گشنسب، به تصحیح مجتبی مینوی، ص ۵۶، چاپ ۱۳۵۴.

مروارید و سایر جواهر.

پس امر فرمود تابوتهای طلا را گشودند. اهل مجلس از کثافت و ذلت آنچه در اندرون آنها بود برخورد بلرزیدند و از گند و تعفن آنها متأذی شدند. پادشاه گفت: این دو تابوت مثل قومی است که زینت یافته است ظاهر ایشان به جامه و لباس و باطن ایشان مملو است از انواع بدیها از جهل و کوری و دروغ و ظلم و سایر اقسام شرارت که بسی رسواتر و شنیع‌تر و بدنام‌تر است از این مردارها. پس همه وزرا و اشراف گفتند: منظور شما را یافتیم و خطای خود را فهمیدیم و پند گرفتیم ای پادشاه.

بلوهر گفت: این بود مثل تو ای پسر پادشاه، در آن تحیت و اکرامی که مرا فرمودی. پسر پادشاه تکیه زده بود. چون این سخن را شنید، راست نشست و گفت: زیاده کن مثل را برای من ای حکیم. بلوهر گفت: دهقان بیرون می‌آورد تخم نیکوئی را برای کاشتن، چون کفی از آن برگرفت و پاشید، بعضی از آن دانه‌ها برکنار راه می‌افتد و بعد از اندک زمانی، مرغان آن را می‌ربایند و بعضی برسنگی می‌افتد که اندک خاکی بر روی آن است. پس سبز می‌شود و به حرکت می‌آید. چون ریشه‌اش به سنگ رسید، خشک و باطل می‌گردد و بعضی از آن بر زمین پرخاری می‌افتد که چون می‌روید، خوشه می‌کند و نزدیک می‌رسد به بار دادن. خارها بر آن می‌پیچد و آن را ضایع و باطل می‌کند و آنچه از آن تخم بر زمین افتاد که پاک است، هر چند اندکی باشد سالم می‌ماند و نیرومند می‌گردد.

ای پسر پادشاه دهقان مثل حامل حکمت است و تخم مثل انواع سخنان حکمت. اما آنچه افتاد برکنار راه و مرغان آن را می‌ربایند، مثل آن سخنی است که برگوش خورد و در دل اثر نکند و اما آنچه برسنگ افتاد و سنگ ریشه‌اش را خشک کرد، مثل آن سخنی

است که کسی آن را بشنود و خوش آید او را. دل به او بدهد. دریابد و بفهمد آن را. اما ضبط آن ننماید و مالک آن نشود و اما آنچه روئید و خار آن را باطل کرد، مثل سخنی است که شنونده آن را دریابد و ضبط ننماید و چون هنگام آن شود که به آن عمل نماید خار و خاشاک شهوات و خواهشهای نفسانی او را مانع گردد، از عمل نمودن به آن حکمت، آن حکمت را باطل نمایند و اما آنچه سالم ماند و بپار آید، مثل سخنی است که عقل آن را دریابد و حافظه آن را ضبط نماید و عزم نیکو آن را جاری ساخته بعمل آورد و این در وقتی می شود که ریشه شهوات و خواهشها و صفات ذمیمه را از دل برکنده باشد و مصفا کرده باشد، نفس خود را از بدیها.

بوداسف گفت: ای حکیم، من امید دارم آن تخم حکمتی که در دل من کشتی، از آن قسمی باشد که نمو کند و سالم باشد و نفع دهد و آفت نداشته باشد. پس مثلی برای دنیا و فریب خوردن اهل دنیا بیان فرما.

حکایت (مرد و فیل مست)

بلوهر گفت: شنیده ام که مردی را فیل مستی در قفا بود و آن می گریخت و فیل از پی آن می شتافت تا به او رسید. آن مرد مضطرب شد و خود را در چاهی آویخت و دوشاخ در کنار آن چاه روئیده بود. در آنجا چنگ زد و پاها را بر سر ماری چند واقع شد که در میان آن چاه سر برآورده بودند. چون به آن دوشاخ نظر کرد، دید: دوشاخ بزرگ مشغولند به کندن ریشه های آن دوشاخ، یکی سفید و دیگری سیاه. چون نظر به زیرپای خود کرد، دید: چهار افعی از سوراخهای

خود سرپیرون کرده‌اند. چون نظر به‌قعر چاه انداخت، دید: اژدهائی دهان گشاده است که چون در چاه افتد، او را فروبرد. چون سربالا کرد، دید: سر آن دوشاخ اندکی از عسل آلوده است. پس مشغول شد به‌لیسیدن آن عسل، و لذت شیرینی آن عسل او را غافل کرد از آن مارها که نمی‌دانند چه وقت او را خواهند گزید و از فکر آن اژدها که نمی‌دانند حال او چون خواهد بود، وقتی که در کام او درافتد.

اما آن چاه، دنیا است که پراست از آفتها و بلاها و مصیبتها و آن دوشاخ، عمر آدمی است و آن دوشاخ، شب و روز است که عمر آدمی را از بیخ می‌کنند و فانی می‌کنند و آن چهار افعی: اخلاط چهارگونه‌اند که به‌منزله زهرهای کشنده‌اند، از سودا و صفرا و بلغم و خون که نمی‌دانند آدمی در چه وقت به‌هیچان می‌آیند که صاحب خود را هلاک کنند. و آن اژدها سرگ است که منتظر است و پیوسته در طلب آدمی است، و آن عسل که او فریفته شده بود از همه چیز او را غافل کرده بود، لذتها و خواهشها و نعمتها و عیشهای دنیا است، از لذت خوردن و آشامیدن و بوئیدن و دیدن و شنیدن و لمس کردن^۱.

بوذاسف گفت: این مثل بسیار عجیب است. بسی مطابق است با احوال دنیا. دیگر مثلی بفرما برای دنیا و اهل آنکه فریب آن را خورده‌اند و سهل و حقیر می‌شمارند در دنیا، چیزی چند را که به‌ایشان نفع می‌بخشد.

۱. باب‌برزویه طیب، حکایت ۵ کتاب کليلة و دمنه، ص ۵۷، ترجمه نصرالله منشی تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، چاپ دانشگاه، ۱۳۴۳. این حکایت از قون برزویه طیب آورده شد که می‌گوید من دنیا را بدان چاه پراقت و مخافت مانده‌ام. و در صفحه ۵۱ بتصحیح عبدالعظیم قریب، چاپ ۱۳۶۷ هـ ق چاپخانه مجلس.

حکایت (آزمودن یاران)

بلوهر گفت: نقل کرده‌اند: مردی را سه رفیق بود، که آن مرد یکی از ایشان را برگزیده بود بر جمیع مردم، و برای خاطر او مرتکب سختیها و شدت‌های بسیار می‌شد و برای او خود را به مهلکه‌ها می‌انداخت و شب و روز در کار او مشغول بود؛ و رفیق دویم در منزلت نزد او از اول پست‌تر بود، اما دوست می‌داشت او را، و ملاطفت می‌فرمود به او، و خدمت و اطاعت او می‌نمود. هرگز از او غافل نبود. اما رفیق سیم را جفا می‌کرد و حقیر می‌شمرد و برخاطرش گران بود آن رفیق، و از ثروت و مال بهره نداشت، مگر اندکی. ناگاه آن مرد را واقعه‌ای روداد، که محتاج به اعانت رفیقان شد. و میران غضب پادشاه در رسیدند که او را به حضور پادشاه برند، آن مرد پناه برد به رفیق اول و گفت: می‌دانی که من ترا چگونه برگزیده بودم و همگی اوقات خود را صرف تو می‌نمودم. امروز روزی است که مرا احتیاج به تو افتاده است چه مدد از تو به من می‌تواند رسید؟

رفیق گفت: من مصاحب تو نیستم مرا مصاحبان دیگر هستند که گرفتار ایشانم و امروز ایشان سزاوارترند به من از تو، لیکن از تو نزد من دوجامه هست که از آن منقطع نمی‌توان شد. شاید آن دوجامه را به تو دهم.

پس آن مرد پناه برد به رفیق دویم و گفت: بر تو معلوم است مکرمت و ملاطفت من نسبت به تو. پیوسته مسرت و شادی ترا طلب می‌نمودم و امروز روز احتیاج من است به تو، نزد تو چه نفع هست

۱. این حکایت در نسخه ملک نیست و بجای آن سه حکایت دیگر به نام
۱- شاهی که وکیلی را به مسافرت فرستاد. ۲- ابله خرخر ۳- داستان
عجوز و شوهرش آمده است.

برای من؟

آن رفیق گفت: آن قدر بکار خود گرفتارم که به تو نمی توانم پرداخت، خود فکری از برای خود بکن و بدان که آشنائی میان من و تو بریده شد. وال حال طریقه من غیر طریقه تست. شاید که من گاهی چند با تو رفاقت کنم که نفعی از آن به تو عاید نگردد. بعد از آن برگردم و مشغول امری چند شوم که به آنها اهتمام بیش از تو دارم.

پناه برد به رفیق سیم که به او جفا می کرد، و او را حقیر می شمرد، و به او التفات نداشت در ایام وسعت و راحت. به او گفت: که من بسی از تو شرمنده و منفعلم. ولیکن احتیاج و اضطرار مرا به سوی تو آورده است. آیا در این روز چه نفعی به من می رسانی؟

گفت: همراهی و محافظت تو می نمایم، و از تو غافل نمی باشم. پس بشارت باد ترا و چشمت روشن باد، که من مصاحبی ام که تو را فرو نمی گذارم و دلگیر مباش از تقصیراتی که در باب من کرده ای. بدرستی که آنچه از تو به من عاید شده است، برای تو ضبط نموده ام، بلکه به همین راضی نشده تجارت از برای تو کرده ام، و نفعهای بسیار بهم رسانیده ام. اکنون چندین برابر آنچه به من داده ای، از برای تو نزد من موجود است. بشارت باد ترا، امید دارم که آنچه نزد من است از تو، باعث رضای پادشاه گردد از تو در این روز، و باعث خلاصی تو شود از این بلیه عظیم که تو را پیش آمده است.

پس آن مرد چون احوال آن رفیقان را مشاهده نمود، گفت: نمی دانم بر کدام یک از این دو امر حسرت بیشتر خورم؟ بر تقصیری که در باب رفیق نیک کرده ام، یا بررنج و مشقتی که در کار رفیق بد برده ام؟

پس بلوهر گفت: رفیق اول مال است. دویم اهل و فرزندان و رفیق سیم عمل صالح.

بوذاسف گفت: این سخنی است حق و ظاهر، پس مثلی بفرما
برای دنیا که فریب آن را خورده‌اند و دل بدان بسته‌اند:

حکایت (پادشاهی مرد غریب)

بلوهر گفت: شهری بود که عادت مردم آن شهر آن بود، مرد
غریبی را که از احوال ایشان اطلاع نداشت، پیدا می‌کردند و برخود
یکسال پادشاه و فرمانروا می‌کردند، و آن مرد چون بر احوال ایشان
مطلع نبود گمان می‌برد همیشه پادشاه ایشان خواهد بود. چون
یکسال می‌گذشت او را از شهر خود عریان و دست‌خالی و بی‌چیز بدر
می‌کردند و به‌بلا و مشقتی مبتلا می‌شد که هرگز به‌خاطرش خطور نکرده
بود و پادشاهی در آن مدت موجب وبال و اندوه و مصیبت او می‌گردید.
پس اهل آن شهر در یکسال مرد غریبی را برخود امیر و
پادشاه کردند. آن مرد به‌فراستی که داشت، دید که در میان ایشان
بیگانه و غریب است، به‌این سبب به‌ایشان انس نمی‌گرفت و طلب
نمود مردی را که از مردم شهر خودش بود و از احوال اهل آن شهر
باخبر بود، در باب معامله خود با اهل آن شهر به‌او مصلحت کرد.
آن مرد گفت: بعد از یکسال تو را از این شهر بیرون خواهند کرد، و
به‌فلان مکان خواهند فرستاد. صلاح تو آنست که آنچه می‌توانی و
استطاعت داری از اموال و اسباب خود در این عرض سال بیرون
فرستی، به‌آن مکان که تو را بعد از سال به‌آنجا خواهند فرستاد، که
چون به‌آنجا روی اسباب عیش و رفاهیت تو مهیا باشد و همیشه در
راحت و نعمت باشی.

پس پادشاه بفرموده آن شخص عمل نمود و چون سال بگذشت
و او را از شهر بیرون کردند، از احوال خود منتفع شد، و به‌عیش و

نعمت روزگاری می گذرانید.

پس بلوهر گفت: ای پسر پادشاه من امید دارم که تو آن مردی باشی که به غریبان و بیگانگان انس نگیری و به پادشاهی چندروزه فریب نخوری و من آن کس باشم که برای دانستن صلاح خود طلب کرده باشی، و من تو را راهنمایی می کنم، و احوال دنیا و اهل آن را به تو می شناسانم و ترا مدد و اعانت می کنم.

بوذاسف گفت: راست گفتی ای حکیم بدرستی که من همان پادشاه غریبم و تو آن کسی که من پیوسته در طلب او بودم. پس وصف کن از برای من احوال آخرت را که به جان خود سوگند می خورم، آنچه در باب دنیا گفتی محض صدق و واقع است، و من نیز از احوال دنیا امری چند مشاهده کرده ام، که دانسته ام زوال و فتنای او را و ترک آن در خاطرم قرار گرفته و در نظرم بسیار حقیر و بی قدر شده است.

بلوهر گفت: ای پسر پادشاه ترک دنیا کلید درهای سعادت آخرت است، هر که طلب آخرت نماید و درش را که ترک دنیا است بیابد، بزودی پادشاهی آن نشأه را می یابد، و چگونه زهد نورزی در دنیا، و حال آنکه حق تعالی عقلی چنین به تو کرامت کرده است و می بینی که دنیا هر چند بسیار باشد جمع کردن آن برای این بدنهای فانی است، و بدن نه ثبات دارد و نه قوام و هیچ ضرری را از خود دفع نمی تواند کرد. گرمی آن را می گدازد و برودت آن را منجمد می سازد و بادهای سموم آن را از هم می پاشد؛ و آب غرقش می کند، و آفتاب می سوزاندش. هوا به تحلیلش می برد و جانوران درنده او را می درند، و مرغان آن را به منقار سوراخ می کنند و به آهن بریده می شود، و به صدمه ها درهم می شکنند و قطع نظر از عوارض خارجی، معجونی است مرکب از: بیماریها و دردها و المها و مرضها در گرو این

بلاها و منتظر آنهاست و پیوسته از آنها ترسان است و سلامتی خود را به احتمال می‌داند، و ایضاً به هفت آفت قرین است، که از آنها خلاصی ندارد هیچ بدنی، یعنی گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و درد و ترس و مرگ، و اما آنچه پرسیدی از امر آخرت، امید دارم که آنچه را اندک یابی در این دنیا، بسیار یابی در آخرت.

بوذاسف گفت: گمان می‌برم آن جماعتی که پدرم ایشان را به آتش سوزاند و از بلاد خود اخراج کرد، اصحاب و یاران تو بودند و طریقه ترا داشتند.

گفت: بلی.

بوذاسف گفت: شنیدم که جمیع مردم اتفاق کرده بودند بر عداوت و مذمت ایشان.

بلوهر گفت: اما آنچه گفتمی در بدگویی مردم نسبت به ایشان چه تواند گفت در باب جماعتی که راست گویند و دروغ نگویند و دانا باشند و جاهل نباشند و آزار ایشان به مردم نرسد و نماز بسیار و خواب کم کنند و به انواع بلاها مبتلا شوند و صبر نمایند و تفکر نمایند در احوال دنیا و عبرت گیرند و دل به مال و اهل نبسته باشند، و طمع در مال و اهل مردم نداشته باشند؟

بوذاسف گفت: چگونه اهل دنیا در عداوت ایشان متفق شدند و حال آنکه در میان خود کمال اختلاف و نزاع دارند؟

بلوهر گفت: مثل ایشان در این باب مثل سگی چند است مختلف و رنگارنگ که بر مرداری جمع شده باشند برای خوردن آن مردار، و بر روی یکدیگر فریاد می‌کنند و در یکدیگر زنند، در این هنگام مردی به نزدیک ایشان رسد، سگها دست از نزاع برمی‌دارند و متفق می‌شوند و بر آن مرد حمله می‌آورند. بر روی او می‌جهند و فریاد می‌کنند. با آنکه آن شخص را با مردار ایشان کاری نیست و با ایشان

منازعه‌ای در آن جیفه ندارد، لیکن چون آن مرد را غریب و بیگانه دیدند، از او وحشت می‌کنند و با یکدیگر انس و الفت می‌گیرند. با یکدیگر اتفاق می‌کنند، هرچند بیشتر در میان خود نزاع و اختلاف داشتند.

بلوهر گفت: آن مردار مثل متاع دنیا است، و آن سگهای رنگارنگ مثل انواع اهل دنیا است که برای دنیا با یکدیگر نزاع می‌کنند و خون یکدیگر را می‌ریزند، و مالهای خود را برای تحصیل اعتبارات آن صرف می‌نمایند و آن شخص که سگان بر او حمله می‌آورند و او را به جیفه ایشان کاری نیست، مثل صاحب دینی است که ترک دنیا کرده است و از دنیا به کنار رفته است و با ایشان در امر دنیا منازعه ندارد، و دنیا را به ایشان گذاشته است. با این حال اهل دنیا با او دشمنی می‌کنند برای بیگانگی که از ایشان دارد.

ای پسر پادشاه اگر تعجب می‌کنی، تعجب کن از اهل دنیا که جمیع همت ایشان مصروف است بر جمع دنیا و بسیاری آن و مفاخرت کردن به اعتبارات آن و غلبه‌جستن در آن، چون کسی را دیدند که دنیا را در دست ایشان گذاشته است و از دنیا دوری کرده است به او منازعه و خشم و غضب بیشتر دارند از جماعتی که با ایشان بر سر دنیا منازعه می‌کنند. پس چه حجت باشد اهل دنیا را در منازعه آن جماعت؟

بوذاسف گفت: ای حکیم بر سر مطلب من آی و از آنگونه سخن بگو. بلوهر گفت: چون طبیب مهربان بیند که بدن را اخلاط فاسده ضایع کرده است و خواهد تقویت بدن کند، و آن را قریه گرداند، اول مبادرت نمی‌کند به غذاهائی که مورث قوت و مولد گوشت و خون است زیرا می‌داند که با وجود اخلاط فاسده در بدن، این غذاهای مقوی باعث قوت مرض و زیادت فساد بدن می‌شود و نفعی برای قوت

نمی‌بخشد، بلکه اول او را امساک و پرهیز می‌فرماید و برای دفع اخلاط فاسده، دواها برای اوتدبیر می‌کند. چون اخلاط فاسده را از بدن او زایل کرد، به او تجویز طعامهای مقوی می‌کند و در این هنگام مزه طعام را می‌یابد و فربه و قوی می‌شود و متحمل بارهای گران می‌تواند شد به مشیت الهی.

بوذاسف گفت: ای حکیم مرا خبر ده از چگونگی خوراک خود.
بلوهر گفت: حکما نقل کرده‌اند:

حکایت (پادشاه و فرزند)

پادشاهی بود با ممالک وسیع و لشکر بسیار و مال بیشمار و برای زیادتی ملک و مال متوجه جنگ و قتال شد با پادشاه دیگر، و با جمیع لشکر و اسباب و اسلحه و اموال و زنان و فرزندان به جانب ملک آن پادشاه روان شد، و بعد از انعقاد معرکه قتال پادشاه مخالف بر او ظفر یافت، و بسیاری از ایشان را کشتند و پادشاه باقیه لشکر منهدم شدند و با زن و فرزندان می‌گریخت. تا چون شب درآمد، در نیستانی که در کنار نهری بود، با عیال خود پنهان شد، و اسبان خود را رها کرد، مبادا به آواز اسبان، دشمن بر مکان ایشان مطلع گردد و شب با نهایت خوف در آن نیستان بسر بردند، و هر لحظه صدای سم اسبان دشمن به گوش ایشان می‌رسید و موجب زیادتی خوف ایشان می‌شد. چون صبح شد در آنجا محصور ماند و بیرون نمی‌توانست آمد. زیرا عبور از آن نهر ممکن نبود و از ترس دشمن به جانب صحرا بیرون نمی‌توانست آمد. پس او و عیالش در آن جای تنگ ماندند، با نهایت مشقت از سرما و گرسنگی، و طعمای و توشه‌ای با خود نداشتند و فرزندان خود او از سرما و گرسنگی می‌گریستند. دوروز به این حال

ماندند، تا آنکه یکی از فرزندان او از این شدت هلاک شد. او را در آب انداختند. و یک روز دیگر برآن حال گذشت.

پادشاه به زن خود گفت: ما همه مشرف برهلاک شده‌ایم. اگر بعضی از ما بمیرد و بعضی بماند بهتر است از اینکه همه بمیریم. مرا بخاطر رسیده که یکی از این طفلان را بکشیم، و او را قوت خود و باقی اطفال کنیم، تا خدا ما را از این بلیه نجات بخشد، و اگر این امر را تأخیر اندازیم، طفلان ما لاغر و ضعیف می‌شوند که از گوشت ایشان سیر نتوان شد و چندان ضعیف شویم که اگر فرجی رو دهد از غایت ضعف طاقت حرکت نداشته باشیم.

پس آن زن رأی پادشاه را پسندید و یکی از فرزندان خود را کشتند و گوشت او را خوردند.

بلوهر گفت: ای پسر پادشاه چه گمان داری درچنین حالی به این مرد مضطرب؟ آیا بسیار خواهد خورد از بابت گرسنه‌ای که به طعام فراوان رسد، یا اندکی خواهد خورد مانند مضطری که به ضرورت لقمه‌ای را خورد؟

بوذاسف گفت: بلکه اندکی از آن را با نهایت دشواری خواهد خورد.

حکیم گفت: خوردن و آشامیدن من در دنیا به همین نحو است. بوذاسف گفت: ای حکیم بگو این امری که مرا با آن می‌خوانی. آیا چیزی است که مردم او را به عقل خود یافته‌اند، و بر همه چیز اختیار کرده‌اند از برای خود. یا حق سبحانه و تعالی مردم را به آن خوانده است و اجابت او کرده‌اند.

بلوهر گفت: امری که به آن دعوت می‌نمایم از آن بلندتر و لطیف‌تر است که از اهل زمین ناشی شود، یا ایشان به عقل خود تدبیر آن توانند کرد. زیرا کار اهل دنیا اینست که مردم را به اعمال دنیا

و زینتها و عیش و رفاهیت و وسعت نعمت و لهو و لعب و خواهشها و لذت‌های آن بخوانند. بلکه آنچه من می‌گویم امری است بیگانه‌ا‌طوار اهل دنیا و دعوتی است آسمانی از جانب حق تعالی ظاهر و هویدا و هدایت است به راه راست که اعمال اهل دنیا را درهم می‌شکند و مخالف طریقه ایشان است و زشتی و بدی اعمال ایشان را ظاهر می‌کند، و ایشان را از هوا و هوس و خواهشهای خود به عبادت پروردگار خود می‌کشاند و کسی که ادراک این امر نمود خدا او را هدایت نموده است. این امر نزد او بسیار ظاهر و روشن است ولیکن از غیر اهلش مخفی می‌دارد و پنهان می‌کند آن را، تا حق تعالی او را ظاهر و هویدا نماید. بعد از پنهانی و خفا و دین حق را رفعت بخشد و بلند کند و مذهب باطله اهل جهل و فساد را پست گرداند، و برخاک مذلت نشانند.

بوذاسف گفت: راست گفتی ای حکیم.

بلوهر گفت: بعضی از مردم هستند که به فطرت مستقیم و فکر درست پیش از آمدن پیغمبران، حق را می‌یابند و به آن راغب می‌شوند. و بعضی هستند که بعد از بعثت پیغمبران و شنیدن دعوت ایشان اطاعت می‌نمایند. و توای پسر پادشاه، آن کسی که به عقل و فراست خود رو به مقصد اصلی کرده‌ای.

بوذاسف گفت: آیا جمع دیگر هستند غیر از گروه شما که مردم را به ترک دنیا خوانند؟

بلوهر گفت: در این بلاد گمان ندارم. اما در غیر این بلاد جمعی هستند که به زبان اظهار حق می‌نمایند، و اعمال ایشان به اعمال حق نمی‌ماند، و به این سبب راه ما و ایشان مختلف شده.

بوذاسف گفت: به چه سبب حق تعالی شما را به حق سزاوارتر نموده است از ایشان، و حال آنکه آن امر غریب آسمانی از یک محل

و منبع به شما رسیده است؟

بلوهر گفت: جمع راههای حق از جانب خداست و حق تعالی جمیع بندگان را به سوی خود خوانده است. پس جمعی قبول کرده‌اند و به شرایط آن عمل نموده‌اند و دیگران را به آن راه حق بفرموده الهی هدایت نموده‌اند. ظلم و خطا نمی‌کنند و دقیقه‌ای از دقایق شرع و دین را فرو نمی‌گذارند، و جمعی دیگر قبول کرده‌اند، اما آن را چنانچه باید برپا نمی‌دارند، و به شرایط آن عمل نمی‌نمایند و به اهلش نمی‌رسانند و ایشان را در اقامت حق و عمل نمودن به شرایع ملت عزمی و اهتمامی نیست. پس آداب ملت و قوانین شریعت را ضایع می‌کنند و بر طبعهای ایشان گران است، و فرق میان این دو گروه بسیار است: زیرا کسی که دین را ضایع کند، مثل کسی نیست که آن را محافظت نماید و کسی که امور ملت را فاسد کند، مثل کسی نیست که آنها را به اصلاح آورد. و کسی که بر شدتها صبر نماید در راه حق، مثل کسی نیست که جزع کند و به سبب آنها ترک حق نماید. و از این جهت است که ما به حق سزاوارتریم از آن جماعت.

باز بلوهر بر سر سخن آمد و گفت: بر زبان آن جماعت جاری نمی‌شود امری از امور دین و ترک دنیا و دعوت مردم به سوی خدا، مگر آنکه فرا گرفته‌اند آنها را از اهل حق چنانچه ما از ایشان اخذ کرده‌ایم، ولیکن فرق در میان ایشان آنست که ایشان بدعتها در دین احداث کرده‌اند و طالب دنیا شده‌اند، و دل بر اعتبار آن بسته‌اند، و تفصیل این حال و حقیقت این مقال آنست، که سنت الهی چنین جاری بوده و پیغمبران به سوی خلق می‌فرستاده در هر قرنی از قرنهای گذشته، به زبانهای مختلف، که خلائق را به دین حق دعوت می‌نمودند و چون دین ایشان رواج می‌گرفت و اهل حق به ایشان می‌گرویدند و همه بر یک امر مستقیم می‌شدند، راه حق واضح بود و دین و شریعت آن پیغمبر در

میان ایشان ظاهر بود. هیچگونه اختلاف و نزاع در میان ایشان نبود. چون پیغمبر رسالتهای پروردگار خود را تمام به خلق می‌رساند، و حجت الهی را بر ایشان تمام می‌کرد، و احکام شریعت را برای ایشان برپا می‌داشت و ظاهر می‌کرد، و اجل آن پیغمبر منتهی می‌شد. حق تعالی او را به جوار رحمت خویش می‌برد، و اندک زمانی بعد از رحلت آن پیغمبر است او بر طریقه او می‌ماندند، و دین او را تغییر نمی‌دادند، و بعد از مدتی مردم تابع شهوتهای نفسانی گردیده، بدعتها در آن دین احداث می‌کردند. اهل جهالت براهل علم غالب می‌شدند، و عالم فاضل کاملی که در میان ایشان بود، از خوف و بیم ضرر اهل جهل خود را پنهان می‌کرد و علم خود را ظاهر نمی‌کرد و چنان بود، که نامش را می‌دانستند و به منزل و مأوایش پی نمی‌بردند، و قلیلی از ایشان که در میان مردم بودند، اهل جهل و باطل ایشان را سبک می‌شمردند. به این سبب روز بروز علم پنهان و جهل ظاهر می‌گردید و هر چند قرنهای بیشتر می‌گذشت بعد از عهد آن پیغمبر جهالت زیاده می‌شد، تا بعدی که مردم به غیر جهل راهی نداشتند و جهال غالب می‌شدند، و علما کمتر و مخفی می‌شدند. پس معالم دین الهی و احکام شریعت آن رسول را تغییر می‌دادند، و از جاده شریعت منحرف می‌گردیدند، و با این حال دست از کتاب و دین بر نمی‌داشتند، و اقرار به کتاب الهی می‌نمودند. اما به تأویلات باطله موافق غرضهای خود معانی آن را تحریف می‌کردند، و اصل دین را دعوی و حقیقت آن را ترک می‌نمودند. و احکام شریعت را ضایع می‌کردند. به این سبب پیوسته اختلاف در میان هر دین بهم رسیده است. پس هر صفتی و عبادتی که پیغمبران آورده‌اند در اصل آن ما با آن جماعت موافقت داریم. ولیکن در کیفیت و احکام و سیرت آن با آنها مخالفیم. و در هرامری که مخالفت ما نموده‌اند ما را برایشان حجت‌های واضح هست

و بر بطلان طریقه ایشان گواهان عادل داریم: از کتابهایی که خدا فرستاده است و دست ایشان است. پس هریک از ایشان که به حکمتی متکلم می شود آن حجت ماست برایشان، و آنچه از آثار دین و کلمات حکمت بیان می کنند گواه است بر بطلان ایشان، زیرا آن صفات همه موافق سیرت و صفت و طریقه ماست، و مخالف آداب و طریقه ایشان است. پس از کتاب الهی نمی دانند مگر لفظی را، و از یاد خدا نمی دانند مگر اسمی را، و حقیقت دین را نمی دانند که آن را برپا توانند داشت. بوذاسف گفت: چرا پیغمبران در بعضی زمانها مبعوث می شوند و در بعضی زمانها مبعوث نمی شوند و چرا در هر عصری پیغمبر نمی باشد؟ بلوهر گفت: مثل این مثل پادشاهی است که زمین خرابی داشته باشد که هیچ آبادانی در آن نباشد و اراده تعمیر و آبادانی آن زمین نماید، و مرد کاردان ساعی امین خیرخواهی را به آن زمین فرستد و او را امر نماید که آن زمین را آبادان کند، و اصناف درختان بکارد، و انواع زراعتها بعمل آورد و درخت مخصوصی چند و تخم معینی چند به او دهد، و مبالغه نماید که به غیر آنچه پادشاه فرمود دیگر چیزی در آن زمین بعمل نیاورد، و بفرماید که در آن زمین نه رهاجاری کند، و حصاری برگرد آن زمین برآورد، و از فساد و خرابی مفسدان آن را محافظت نماید.

پس آن مرد بیاید زمین را آباد کند و موافق فرموده پادشاه درختان و زراعات بکارد و نهری عظیم جاری کند و درختان و زراعتها بروید، و به یکدیگر متصل گردد، و بعد از اندک زمانی آن مرد را مرگ درسد و کسی را خلیفه و جانشین خود کند و بمیرد. پس جمعی بعد از آن بهمرسند و اطاعت آن جانشین نکنند، و در خرابی آن زمین بکوشند— نهرش را بخشکانند— درختان و زراعاتی آن زمین فاسد شود. چون پادشاه از نافرمانی آن جماعت و خرابی آن زمین خبر شود،

رسول دیگر تعیین نماید، که احیای آن زمین نماید و اصلاح آن کند، و به آبادانی اول برگرداند. و براین منوال است فرستادن حق تعالی انبیارا که چون یکی رفت و بعد از او امور مردم فاسد شد، باز دیگری را برای اصلاح ایشان می فرستد.

بوذاسف گفت: آیا آنچه انبیا و رسل از جانب حق تعالی می آورند مخصوص جمعی است یا شامل جمیع خلق است؟
بلوهر گفت: هرگاه انبیا و رسل از جانب خدا مبعوث شدند، جمیع مردم را دعوت می نمایند. هر که اطاعت ایشان کرد، داخل زمره ایشان می شود و هر که نافرمانی ایشان کرد از ایشان نیست و هرگز زمین خالی نمی باشد از کسی که در جمیع امور اطاعت حق تعالی نماید، از پیغمبران و اوصیای ایشان و برای این امر مثلی است:

مرکز تحقیق و پژوهش علوم اسلامی

حکایت (مرغ قدم)

مرغی بود در ساحل دریا که آن را قدم^۱ می نامیدند. و تخم بسیار می گذاشته. و بسی حریص و راغب بود بر جوجه آوردن و بسیاری آن. و در بعضی از زمانها آن را میسر نبود، تعیش نمودن در آن جزیره. چاره خود را در آن می دید که جلای وطن نموده، به زمین دیگر سفر کنند، تا آن زمان [منقضی] شود، و از خوف آنکه مبادا نسلش منقطع گردد تخمهای خود را متفرق کرد بر آشیان مرغان دیگر. آن مرغان تخم آنرا با تخمهای خود زیر بال گرفتند، و جوجه های آن مرغ نیز با جوجه های دیگر برآمدند. چون مدتی گذشت آن جوجه ها با جوجه های قدم الفت گرفتند، و در میان ایشان مؤانست بهم رسید. چون ایام فرار قدم از وطن خود منقضی شد، به ماوای خود مراجعت نمود، و شب به سرزمین خود درآمد. بر آشیانه های آن مرغان عبور می نمود و آواز

۱. در نسخه ملک حکایت مرغی به نام اقدام آمده است. و در بعضی نسخ قرلی.

خود را به گوش جوجه‌های خود و جوجه‌های دیگر می‌رسانید. جوجه‌های قدم چون صدایش را شنیدند، از پی آن [او] رفتند، و جوجه‌های مرغان دیگر هم که الفت گرفته بودند، به جوجه‌های قدم، از پی ایشان رفتند و آنچه از مرغان، جوجه آن نبودند و با جوجه آن الفت نداشتند، از پی آواز قدم نرفتند. چون قدم محبت فرزند بسیار داشت، جوجه‌های خود و جوجه‌های دیگران را که از پی جوجه‌هایش آمده بودند، رام خود نمود و با خود الفت داد.

همچنین پیغمبران دعوت الهی را بر همه مردم عرض می‌نمایند و اهل حکمت و عقل اجابت ایشان می‌کنند. زیرا فضیلت و رتبه حکمت را می‌دانند. پس مثل آن مرغ که صدا زد مرغان دیگر را مثل پیغمبران است که همه مردم را به راه حق می‌خوانند، و مثل آن تخمها که متفرق کرد بر آشیانه‌ها مثل حکمت است. آن جوجه‌ها که از تخمهای آن مرغ حاصل شدند، مثل دانایانی است که بعد از غیبت پیغمبر به برکت او بهم می‌رسند. و مثل سایر جوجه‌های آن مرغ که الفت گرفتند، مثل جماعتی است که اجابت دعوت علما و حکما و دانایان می‌نمایند قبل از بعثت پیغمبران، زیرا حق تعالی پیغمبران را بر جمیع خلق تفضیل داده است و از برای ایشان از حجتها و براهین و معجزات کرامتی چند مقرر فرموده است که به دیگران نداده است، تا آنکه رسالت ایشان در میان مردم ظاهر گردد، و حجت‌های ایشان بر خلق تمام شود. لهذا بعد از بعثت پیغمبران جمعی می‌گرویدند به ایشان، که پیشتر اجابت علما و دانشمندان اهل دین نمی‌کردند. و این برای آنست که حق تعالی دعوت پیغمبران را روشنی و وضوح و تأثیری دیگر داده است که در دعوت دیگران نیست.

بوذاسف گفت: ای حکیم تو گفتی آنچه پیغمبران می‌آورند کلام

الهی است. آیا کلام خدا و ملائکه شبیه است به کلام مردم؟
 بلوهر گفت: نمی بینی چون مردم می خواهند به بعضی از حیوانات
 یا مرغان بفهمانند نزدیک آیند یا دور شوند. و حیوانات و مرغان سخن
 ایشان را نمی فهمند. صدای چند برای فهمانیدن آنها از صغیر و اصوات
 وضع می کنند، که به آن وسیله مطلب خود را به آنها بفهمانند و اگر
 به لغت خود سخن کنند، آنها نخواهند فهمید. همچنین بندگان چون
 عاجز از فهمیدن کنه کلام جناب مقدس ایزدی و ملائکه و دانستن
 حقیقت و کمال و لطف و مرتبه آن سخن هستند، لهذا شبیه به سخنان
 ایشان کلام خود را به ایشان فرستاده و به آن سخنی که در میان ایشان
 شایع است حکمت را به ایشان فهمانیده است. مانند آوازهائی که مردم برای
 فهمانیدن حیوانات و مرغان وضع کرده اند و به امثال این مصطلحات که
 در میان ایشان جاری است، دقایق حکمت را برای ایشان واضح
 گردانیده است و حجت خود را بر ایشان تمام کرده است و این کلمات
 و اصوات جانی و روحی است، ولیکن اکثر مردم به غور و کنه کلام
 حکمت نمی رسند و عقل ایشان به آن احاطه نمی تواند نمود. به این
 سبب تفاوت و تفاضل میان علما در علم می باشد و هر عالمی علم را از
 عالم دیگر گرفته است، تا آنکه منتهی می شود به علم الهی که از او
 به خلق رسیده است، و بعضی از علما را آن قدر از علم و دانش کرامت
 می فرماید که او را از جهل نجات می بخشد. و تفاوت مراتب ایشان
 به قدر زیادتی علم ایشان است و نسبت مردم به علوم و حقایق که از
 آنها منتفع می شوند و به کنه آنها نمی رسند از بابت نسبت ایشان است
 به آفتاب که از روشنائی و حرارت آن منتفع می شوند، و تقویت ابدان و
 تمشیت امور معاش خود می کنند، و دیده ایشان از دیدن قرص آفتاب
 عاجز است.

مثل دیگر این حکمتها و علوم مانند چشمه ایست که آتش

جاری و ظاهر و منبعش معلوم نباشد ولی مردم از آب چشمه فایده می‌برند و حیات می‌یابند و به‌اصل منبع آن پی نمی‌برند. بدرستی که حکمت و علم حق شریف‌تر و رفیع‌تر و بزرگ‌تر است از جمیع آنچه ما آن را به آن وصف کردیم و تشبیه نمودیم، کلید درهای جمیع خیرات و خوبیهاست و موجب نجات و رستگاری از جمیع شرور و بدیهاست—آب حیات است، هر که از آن بیاشامد هرگز نمیرد. و شفای جمیع دردهاست—هر که خود را بدان مداوا کند هرگز مریض نشود. راه راستی است که هر که بدان راه رود هرگز گمراه نشود. و ریسمان محکمی است از جانب خداوند که هرگز کهنه نمی‌شود و هر که در دست دارد آن را، هرگز به ضلالت نیفتد. و هر که چنگ در آن زند رستگار گردد و هدایت یابد، و پیوند او با حق تعالی هرگز نگسلد.

بوذاسف گفت: چرا این حکمت و علم که آن را به این درجه از فضل و شرف و رفعت و کمال و وضوح وصف کردی جمیع مردم از آن منتفع نمی‌گردند؟

حکیم گفت: مثل حکمت مثل آفتاب است که بر جمیع مردم از سفید و سیاه و کوچک و بزرگ طالع می‌گردد هر که خواهد از آن منتفع شود، نفع خود را از او منع نمی‌نماید و از دور و نزدیک هر که باشد او را از روشنی خود محروم نمی‌کند و اگر کسی بخواهد از آفتاب منتفع شود او را بر آفتاب حجتی نخواهد بود. زیرا آفتاب منع فیض خود از کسی نکرده است. همچنین است حکمت در میان مردم که همه کس را احاطه کرده است و منع فیض و نفع خود از کسی نکرده است، ولیکن انتفاع مردم از آن متفاوت است، چنانچه مردم از انتفاع به نور آفتاب بر سه قسم اند: بعضی دیده روشن دارند و از ضوئ آفتاب بر وجه کمال نفع می‌برند و اشیاء را به آن می‌بینند. و بعضی کورند و احساس نور نمی‌کنند به حدی که اگر چندین آفتاب بتابد، از آنها بهره‌ای نمی‌برند، و

بعضی ضعیف البصرند که ایشان را نه کور می توان شمرد و نه بینا. همچنین سخن حق و کلام و حکمت آفتابی است که بر دلها می تابد. بعضی که صاحب بصیرتند و دیده دل ایشان روشن است آن را می یابند و به آن عمل می نمایند. از اهل علم و حکمت و معرفت می شوند. و بعضی که دیده دل آنها کور است به سبب انکار حق سخن حق را قبول نمی کنند، و به آن عمل نمی نمایند. مانند آن کور به چشم ظاهر از آفتاب بهره نمی برد. و بعضی که دلهای ایشان به آفتهای نفسانی بیمار شده و دیده دل ایشان ضعیف گردیده است، از نور خورشید علم و حکمت بهره ضعیفی می برند، و علم ایشان پست و عمل ایشان اندک است، و چندان تمیز میان نیک و بد و حق و باطل نمی کنند. بدان که اکثر مردم در بینائی خورشید علوم و معارف کوراند که از آن هیچ بهره ای نمی برند.

بوذاسف گفت: آیا کسی می باشد که چون سخن حق را بشنود، اجابت ننماید و انکار کند و بعد از مدتی اجابت و قبول نماید؟
بلوهر گفت: گمان ندارم شنیده باشد شنیدن درستی که در دل او جا کرده باشد و خیرخواه مهربانی در این باب به او سخن گفته باشد.
بوذاسف گفت: چرا حکما در این مدت مدید پدرم را به این حال گذاشته اند، و امثال این سخنان حق را به او نگفته اند؟

بلوهر گفت: ایشان محل سخن خود را می دانند و بسیار باشد که ترک کنند سخن حکمت را با کسی که از پدر تو بهتر شنود، و طبعش ملایم باشد، و بیشتر قبول کند برای آنکه او را قابل سخن حق ندانند. و بسیار است که دانائی با کسی در تمام عمر معاشرت نماید و در میان ایشان نهایت انس و مودت و مهربانی باشد و میان ایشان در هیچ چیز جدائی نباشد، الا در دین و حکمت، آن حکیم دانا غم خورد بر او، و برای حال او غمگین باشد و به سبب اینکه او را قابل نداند اسرار حکمت را به او نگوید.

حکایت (پادشاه و وزیر دیندار)

نقل کرده‌اند: پادشاهی بسود در نهایت عقل و فطرت، و مهربانی داشت با رعیت، پیوسته در اصلاح ایشان می‌کوشید و به‌امور ایشان می‌رسید. و آن پادشاه وزیری داشت، موصوف به‌صدق و راستی و صلاح، و در اصلاح امور رعیت اعانت او می‌نمود، و محل اعتماد و مشورت او بود. وزیر در کمال عقل و دینداری و ورع و پرهیزکاری بود، و به‌ترک دنیا راغب و به‌خدمت علما و صلحا و نیکان بسیار رسیده بود، و سخنان حق از ایشان فرا گرفته بود، و فضل و بزرگی ایشان را دانسته بود، و محبت ایشان را به‌دل و جان قبول کرده بود، و او را نزد پادشاه قرب و منزلت عظیم بود. و پادشاه هیچ امری را از او مخفی نمی‌داشت. وزیر نیز با پادشاه بر این منوال بود، ولیکن از امر دین و اسرار حکمت و معارف چیزی به‌او اظهار نمی‌کرد. بر این حال سالها با یکدیگر گذرانیدند. وزیر هرگاه به‌خدمت پادشاه می‌آمد، به‌ظاهر سجدۀ بتان می‌کرد و تعظیم آنها می‌نمود و غیر آن از امور باطل و لوازم کفر را ارتکاب می‌نمود از برای تقیه و حفظ نفس خود از ضرر پادشاه، و از غایت اشفاق و مهربانی که به‌آن پادشاه داشت، پیوسته از گمراهی و ضلالت او دلگیر و غمگین بود، تا روزی با برادران و یاران خود که اهل دین و حکمت بودند در باب هدایت پادشاه مشورت نمود. ایشان گفتند: در حذر باش مبادا تأثیری در او نکند و ضرر به‌تو و اهل دین تو برساند. پس اگر بدانی که قابل هدایت هست و سخن تو در او تأثیر می‌کند، در امر دین با او سخن بگو و از کلمات حکمت او را آگاه ساز و اگر نه با او سخن مگو که موجب ضرر او به‌تو و اهل دین تو می‌شود، زیرا به‌پادشاهان مغرور نمی‌باید شد، و از قهر ایشان ایمن نمی‌باید بود. و بعد از آن پیوسته وزیر در این اندیشه

بود. به پادشاه اظهار خیرخواهی و اخلاص می نمود، و منتظر فرصت بود که در محل مناسبی او را نصیحت کند و او را هدایت نماید و پادشاه با آن کفر و ضلالت در نهایت همواری و ملایمت بود. پیوسته در مقام رعیت پروری و اصلاح امور و تفقد احوال ایشان بود.

بعد از مدتی که حال میان پادشاه و وزیر بر این منوال گذشت شبی از شبها بعد از آنکه مردم همگی بخواب رفته بودند، پادشاه با وزیر گفت:

بیا سوار شویم و در این شهر بگردیم، ببینیم احوال مردم چیست و مشاهده نمائیم آثار بارانهای که در این ایام بر ایشان باریده است.

وزیر گفت: بسیار نیک است، و هردو سوار شدند. در نواحی شهر می گشتند. در اثنای سیر به مزبله^۱ رسیدند. نظر پادشاه به روشنی افتاد که از طرف آن مزبله می تافت. به وزیر گفت: از پی این روشنائی می باید رفت، تا خبر آن را معلوم کنیم. هردو پیاده شده، رفتند، تا به نقبی رسیدند که از آنجا روشنی می تافت. مرد درویش بدقیافه ای را دیدند که جامه های بسیار کهنه پوشیده، از جامه های که در مزبله ها اندازند. و متکائی از فضله و سرگین برای خود ساخته بر آن تکیه زده است. در پیش روی او ابریقی^۲ سفالین پر از شراب گذاشته و طنبوری دودست گرفته می نوازد. زنی به زشتی خلقت و بدی هیئت و کهنگی لباس شبیه به خودش در برابرش ایستاده است. هرگاه شراب می طلبد، آن زن ساقی او می شود. هرگاه که طنبور می نوازد، آن زن برایش می رقصد، و چون شراب می نوشد زن او را تحیت می کند و ثنا می گوید، به نوعی که پادشاهان را ستایش کنند و آن مرد نیز زن خود را تعریف می کند و

۱. زباله دان.

۲. آفتابه.

سیده النساء می خواند و بر جمیع زنان تفضیلش می دهد و هر دو یکدیگر را به حسن و جمال می ستایند و در نهایت سرور و فرح و خنده و طرب عیش می کنند.

وزیر و پادشاه مدتی بر پا ایستاده در حال ایشان نظر می کردند و از لذت و شادی ایشان از آن حال کثیف تعجب می کردند. بعد از آن برگشتند.

پادشاه به وزیر گفت: گمان ندارم که ما و ترا در تمام عمر این قدر لذت و سرور و خوشحالی رو داده باشد که این مرد و زن از حال خود دارند در این شب. و گمان دارم هر شب در این کار باشند. وزیر چون این سخنان آشنا را از پادشاه شنید، فرصت غنیمت شمرد. گفت: ای پادشاه می ترسم این دنیای ما و پادشاهی تو و بهجت و سروری که به این لذتهای دنیا داریم، در نظر آن جماعتی که پادشاهی را دایمی می دانند، مثل این مزبله و این دو شخص نماید، و خانه های ما که سعی در بنا و استحکامش می کنیم در نظر آن جماعتی که مساکن سعادت و منازل باقی آخرت را در نظر دارند چنان نماید که این غار در نظر ما می نماید، و بدنهای ما نزد آن کسانی که پاکیزگی و نظارت و حسن و جمال معنوی را فهمیده اند چنان نماید که این دو بدقیافه زشت در نظر ما می نمایند، و تعجب آن سعادتمندان از لذت و شادی ما به عیشهای دنیا مانند تعجب ما باشد از لذت این دو شخص به حال ناخوشی که دارند.

پادشاه گفت: آیا می شناسی جمعی را که به این صفات موصوف باشند؟

وزیر گفت: بلی.

پادشاه گفت: کیستند ایشان؟

وزیر گفت: ایشان جمعی اند که به دین الهی گرویده اند و ملک و

پادشاهی آخرت و لذات آن را دانسته‌اند. پیوسته طالب سعادتهای آخرت‌اند.

پادشاه گفت: ملک آخرت کدام است؟

وزیر گفت: آن نعیم و لذتی است که شدت و جفا بعد از آن نمی‌باشد و توانگری است که بعد از آن فقر و احتیاج نیست. و شادی است که هرگز در عقب آن اندوهی نیست. و صحتی است که بیماری از پیاپی نیست. و خوشنودی است که هرگز به اندوه و خشم زایل نمی‌گردد. ایمنی است که به ترس مبدل نمی‌شود و زندگی است که مرگ بعد از آن محال است. و پادشاهی بی‌زوال است، آخر خانه هستی و بقاست و دار زندگی بی‌انتهاست که تغییر احوال در آن نمی‌باشد. خدا از ساکنان دار آخرت برداشته است درد و پیری و جفا و بیماری و گرسنگی و تشنگی و مرگ را. ای پادشاه اینست صفت ملک آخرت که بیان کردم.

پادشاه گفت: آیا برای داخل شدن آن خانه و فایز شدن به آن سعادت فرزانه راهی و وسیله‌ای و سببی می‌دانی؟

وزیر گفت: بلی آن خانه مهیاست برای هر که از راهش طلب کند و هر که از درگاهش بدرآید، البته به آن ظفر می‌یابد.

پادشاه گفت: چرا تو پیش از این مرا به چنین خانه‌ای راه نمی‌نمودی و اوصاف آن را برای من بیان نکردی؟

وزیر گفت: از جلالت و هیبت پادشاهی تو حذر می‌کردم.

پادشاه گفت: اگر این امری که تو وصف کردی، البته و واقع باشد، سزاوار نیست ما او را ضایع کنیم و خود را از آن محروم نموده و سعی در تحصیل آن ننمائیم و به آن ظفر نیابیم.

وزیر گفت: رخصت می‌فرمائی مکرر وصف آخرت را برای تو بیان کنم، تا یقین تو زیاده گردد.

پادشاه گفت: بلکه ترا امر می‌کنم که شب و روز در این کار باشی و نگذاری که من به امر دیگر مشغول گردم و دست از این سخن برنداری، زیرا این امر عجیب است که آن را سهل نمی‌توان شمرد و از چنین امر عظیمی غافل نمی‌توان شد.

بعد از این سخنان وزیر و پادشاه راه نجات پیش گرفته به سعادت ابدی رسیدند.

بوداسف گفت: من از اندیشه راه نجات به هیچ امر دیگر مشغول نخواهم شد تا آن را بدست آورم و با خود چنین اندیشه کرده‌ام که در میان شب، باتو بگریزم، هروقت اراده رفتن نمائی.

بلوهر گفت: کجا تو را طاقت آن هست که با من ییائی و کی صبر توانی کرد بر رفاقت و مصاحبت من و حال آنکه مرا خانه و مأوایی نیست و چهارپائی و باربرداری ندارم و مالک نقره و طلائی نیستم. آذوقه چاشت و شامی با خود بر نمی‌دارم و به غیر این کهنه که پوشیده‌ام جامه ندارم. در شهرها قرار نمی‌گیرم مگر اندک زمانی، و از شهر به شهر می‌گردم و هرگز از منزلی گرده نانی با خود به منزل دیگر نمی‌برم.

بوداسف گفت: امید دارم آن کس که به تو توانائی و صبر بر این حال داده است به من نیز کرامت فرماید.

بلوهر گفت: اگر البته مصاحبت مرا اختیار می‌کنی و به غیر از این راضی نمی‌شوی، مانند آن توانگری خواهی بود که دامادی آن مرد فقیر را اختیار کرد.

بوداسف گفت: آن قصه را بیان فرما که چون بوده است.

بلوهر گفت:

حکایت (جوان دولتمند و دختر فقیر)

نقل کرده‌اند: جوانی بود از فرزندان اغنیا و دخترعی داشت

صاحب ثروت و مال و حسن و جمال، پدرش اراده نمود که آن دختر را به عقد او درآورد. آن جوان از این معنی کراهت داشت. عدم رضای خود را به پدر اظهار نکرد و پنهانی از شهر بیرون رفت و متوجه شهر دیگر شد. در عرض راه گذار آن جوان به خانه مرد فقیری افتاد. دختری را دید ایستاده است و دو جامه کهنه دربر دارد. آن دختر او را خوش آمد و از او پرسید: تو کیستی؟ گفت: من 'دختر [پیر] مرد فقیری‌ام که در این خانه می‌باشد. جوان آن مرد را طلب نمود. چون بیرون آمد، دختر او را برای خود خواستگاری نمود. آن مرد گفت: تو از فرزندان اغنیا و توانگری و دختر فقرا و مسکینان را نمی‌توانی خواستن. جوان گفت: دختر تو مرا بسیار خوش آمده است، و دختر صاحب حسب و مال و جمال را می‌خواستند به من تزویج نمایند، من از آن گریخته‌ام، برای اینکه او را نمی‌خواستم و فقر تو را پسندیدم. دختر خود را به عقد من درآور، که ان شاء الله از من خیر و خوبی مشاهده خواهی نمود، و مخالف رضای تو نخواهم بود.

مرد پیر گفت: چگونه دختر خود را به تو دهم، و حال آنکه راضی نمی‌شوم دختر ما را از پیش ما بیرون بری و گمان ندارم اهل تو راضی باشند که این دختر را به نزد ایشان بری.

جوان گفت: من نزد شما می‌مانم و دختر شما را بیرون نمی‌برم. مرد پیر گفت: زیب و زیور خود را بیفکن و جامه درخور ما بپوش و به خانه ما درآی. آن جوان چنین کرد و چند کهنه از جامه‌های ایشان گرفته پوشید و با ایشان نشست. آن مرد پیر از احوال او سؤال نمود و با او صحبت می‌داشت تا عقل و دانش او را بیازماید و براو ظاهر شود، که عقلش کامل است و آن کار را از روی سفاقت و

۱. اکمال‌الدین، ج ۲، ص ۷۰. ۶: من انت ایتها الجاربه؟ قالت: أنا ابنة شیخ کبیر فی.

بیخردی نکرده است.

پس به او گفت: چون تو ما را اختیار کردی و به ما راضی شدی و درویشی ما را پسندیدی برخیز، با من بیا. او را به سردابه ای برد. آن جوان به سردابه درآمد؛ دید در پشت خانه آن مرد خانه ها و مسکنهاست در نهایت وسعت و غایت زیبایی که در مدت عمر خود مثل آن ندیده بود، و او را نزد خزانه ها برد که آنچه آدمی به آن محتاج می باشد در آنها مهیا بود. پس کلید تمام خزائن خود را به آن جوان داد و گفت:

جمع این خزائن و مساکن و اموال و اسباب تعلق به تو دارد و اختیار همه با تست. آنچه خواهی بکن که نیکو جوانی هستی. آن جوان به سبب ترک خواهش به تمام خواهشها رسید.

بوذاسف گفت: امیددارم من نیز مثل آن جوان باشم و طریقه او را اختیار نمایم. آن مرد پیر عقل آن جوان را آزمود تا بر او اعتماد کرد، و چنین می یابم که تو نیز در مقام تفتیش و امتحان عقل من هستی. بفرما در باب عقل من چه بر تو ظاهر گشته است؟

بلوهر گفت: اگر این امر به دست من می بود، از امتحان عقل تو به محض دیدن اکتفا می کردم ولیکن بر من لازم گردیده است متابعت سنت و طریقه ای که پیشوایان هدایت و امامان طریقت برای ما مقرر ساخته اند که در استعلام توفیق هریک بنهایت باید رسید و رازهای مکنون سینه ها را به لطایف حیل و تجارب استعلام می باید نمود. من می ترسم که اگر مخالفت سنت ایشان نمایم، احداث بدعتی در راه حق کرده باشم. من امشب از پیش تو می روم و هر شب به در خانه تو می آیم. پس تو با خود تفکر نما و از سخنانی که از من شنیدی پند بگیر و از راه فهم و عقل تفکر نما و بسیار تدبیر کن. هر چیز را زود تصدیق مکن و به هر فکری زود راضی مشو تا آنکه بعد از تأمل و تفکر و تأنی بسیار حقیقت آن بر تو ظاهر گردد و در حذر باش که مبادا هوای نفسانی و شبهه های

شیطانی ترا از حق به باطل سوق دهد، و در مسائلی که ترا شبهه عارض شود بعد از تأمل بسیار در آن با من مذاکره کن و هرگاه عازم بیرون رفتن شوی مرا اعلان نما و دو این شب به همین اکتفا نمود. بوذاسف را وداع نموده بیرون رفت.

و شب دیگر به نزد او آمد. او سلام کرد و او را دعا کرد و بنشست، و از جمله دعا‌های او این بود:

که سؤال می‌کنم از خداوندی که اول است و قبل از همه اشیاء بوده است و هیچ چیز پیش از او نبوده است و آخر است و بعد از همه چیز خواهد بود و هیچ چیز با او باقی نمی‌ماند. باقی است که هرگز فنا به او راه نمی‌یابد. عظیم و بزرگواری است که عظمت او را نهایت نیست. و یگانه‌ایست که احدی در خداوندی با او همراه نیست و قاهری است که او را همتا نیست، و از نو پدیدآورنده‌ای است که در آفرینش کسی را شریک خود نساخته است، و قادر و توانائی است که ضد و معارضی هرگز نداشته است. صمدی است که هرکسی را به او احتیاج است. مانند‌ی و شبیهی ندارد. و پادشاهی است که در پادشاهی معاونی ندارد که ترا پادشاه عادل کند و پیشوا و هادی اهل دین سازد و بگرداند ترا قاید مردم به سوی پرهیزکاری و تقوی، و روشنی‌بخش مردم از کوری ضلالت و گمراهی و ترک زهد دنیا ترا کرامت فرماید، و ترا دوستدار صاحبان عقل و حیرت و دشمن ارباب بطالت و جهل گرداند، تا آنکه برساند ما و ترا به آنچه وعده فرموده است بر زبان پیغمبرانش از درجات عالیّه بهشت و منازل رفیعۀ رضا و خشنودی، بدرستی که امید ما از خداوند خود ظاهر و هویدا است و خوف و ترس او در دل مکنون و مخفی است و دیده‌های ما بسوی کرامت او باز است و گردن ما نزد اطاعت او خاضع و ذلیل است و جمیع امور به توفیق و هدایت اوست.

پس بوذاسف را از استماع این سخنان رقت عظیم حاصل شد و رغبت او به سوی خیر و کمال بسی زیاد شد و از کمال و حکمت و دانائی آن حکیم متعجب گردیده پرسید: ای حکیم مرا خبر ده از عمر چند سال گذشته است؟
گفت: دوازده سال.

بوذاسف متعجب شد گفت: فرزند دوازده ساله طفل است و من ترا در سن کهولت و شصت سالگی می بینم.

حکیم گفت: از ولادت من نزدیک به شصت سال گذشته است. ولیکن تو از عمر من سؤال نمودی و عمر زندگانی است و زندگانی نیست مگر در دین حق و عمل به خیرات و ترک دنیا و از آن زمانی که به این حالات موصوف شده ام، تا حال دوازده سال است و پیش از آن به سبب جهالت و قلت عمل از بابت مردگان بودم، و ایام مرگ را از عمر خود حساب نمی کنم.

پسر پادشاه گفت: ای حکیم چگونه کسی را که می خورد و می آشامد و حرکت می کند مرده می نامی؟

حکیم گفت: برای آن مرده اش می خوانم که با مردگانش شریک است در کوری و کبری و گنگی و ضعیف بودن حیات، و قلت بی نیازی. چون در صفات با مردگانش شریک است در نام هم باید موافق ایشان باشد.

بوذاسف گفت: هرگاه تو این حیات ظاهری را حیوة نمی دانی و به این قسم زندگانی چندان مسرور نیستی، می باید برطرف شدن این حیات را هم مرگ ندانی و از آن کراحت نداشته باشی با وجود حیات معنوی که داری.

بلوهر گفت: اگر به این زندگانی اعتماد می نمودم، و از زوال دین کراحت می داشتم، خود را به چنین مهلکه نمی افکندم، که به نزد تو

آیم. با وجود آنکه می‌دانم پدر تو چه مقدار بر اهل دین خشم دارد و در مقام اضرار و قمع ماست. پس از اینجا بدان که این مرگ را مرگ نمی‌دانیم، و این زندگانی را حیات نمی‌شماریم، و از مرگ کراهت نداریم. و چگونه رغبت در حیات داشته باشد کسی که ترک لذت‌های خود از آن زندگی کرده باشد و چگونه از مرگ گریزد کسی که نفس خود را از دست خود کشته باشد.

ای پسر پادشاه مگر نمی‌بینی آنان که در دین کامل شدند آنچه را مردم زندگی دنیا را برای آنها می‌خواهند، از اهل دنیا و مال ترک کرده‌اند و چندان مشقت عبادت متحمل شده‌اند که جز به مرگ از آن نمی‌آسایند. پس کسی که از لذت‌های زندگانی ممتنع نگردد، زندگانی به چه کار او می‌آید و کسی که او را راحت نباشد مگر از مرگ، چرا از مرگ گریزان باشد؟

بوذاسف گفت: راست می‌گوئی ای حکیم آیا مسرور می‌شوی که فردا مرگ ترا دریا بد.

بلوهر گفت: اگر امشب مرگ را بیابم خوشحال‌تر می‌شوم از آنکه فردا به من رسد. کسی که نیک و بد را فهمید و جزای هر یک را نزد حق تعالی دانسته البته ترک می‌کند عمل را از بیم عقاب و بعمل می‌آورد نیک را به امید ثواب، و کسی که یقین به وجود خداوند یگانه دارد و به وعده‌های او تصدیق کرده است، البته مرگ را دوست می‌دارد، برای امیدواری‌ها که بعد از مرگ از فضل پروردگار خود دارد. دنیا را نمی‌خواهد و از آن کراهت دارد، از ترس آنکه مبادا به شهوت‌های دنیا فریفته شود و مرتکب معصیت حق تعالی شود. پس مرگ را بزودی می‌خواهد که از شرفتنه دنیا ایمن گردد و به سعادت عقبی فایز شود.

بوذاسف گفت: چنین کسی که تو می‌گوئی گنجایش دارد پیش از اجل خود را هلاک کند برای امید نجات و رسیدن به سعادت. ای

خواهی دانست که از چیز بسیار عظیم گرانمایه محروم شده‌ای.

آن مرد گفت: که آن چه چیز است؟

گنجشک گفت: اگر مرا می‌گشتی از حوصله^۱ من مرواریدی بیرون می‌آوردی به قدر تخم قاز و به سبب آن تمام عمر بی‌نیاز می‌شدی و سرمایه‌ای عظیم بهم می‌رساندی. مرد چون این سخن را شنید از رها کردن آن ندامت بسیار برد و غمگین شد. ولیکن اظهار ننمود.

گفت: از گذشته سخن مگو که گذشته گذشت. بیا تا من ترا به خانه برم و ترا گرامی دارم. و جای نیکو برای تو تعیین نمایم.

گنجشک گفت: ای جاهل من می‌دانم که چون بز من ظفر یابی مرا خواهی کشت و از آن سخنان که من به تو گفتم هیچ منتفع نشدی. نگفتم برگزیده تأسف مخور، و امری که شدنی نیست تصدیق مکن و آنچه را به آن نتوانی رسید، طلب مکن و الحال تو اندوه می‌خوری بر امری که گذشته است و از دست بدر رفته است و طلب می‌کنی بازگشتن مرا به سوی خود، و می‌دانی که ترا میسر نمی‌شود و تصدیق می‌کنی در چینه‌دان من مرواریدی به قدر تخم قاز باشد و حال آنکه جمیع بدن من به قدر تخم قاز نیست^۲.

* * *

بلوهر گفت: این گروه گمراه، تنها بدست خود ساخته‌اند و می‌گویند اینها ما را خلق کرده‌اند و خود محافظت آن تنها می‌کنند از ترس اینکه دزد آنها را ببرد و گمان می‌کنند بتان حافظ و نگهدارنده ایشانند و اموال و مکاسب خود را خرج اصنام نموده و گمان می‌کنند که بتان رازق ایشانند. پس طلب می‌نمایند از بتان چیزی چند را که از ایشان

۱. حوصله: چینه‌دان.

۲. این حکایت در نسخه ملک بعنوان داستان مرغ پیردان با صاحب پستان آمده است.

حاصل نمی‌شود و به آنها نمی‌رسند، و به امر محالی که عقل حکم به بطلانش می‌کند تصدیق می‌نمایند.

پس آنچه بر صاحب باغ لازم بود از سفاقت و ملامت برایشان نیز لازم می‌آید.

بوذاسف گفت: راست می‌گوئی ای حکیم من همیشه حال این بتها را به عقل خود می‌دانستم و هرگز میل به عبادتشان نکردم، و امید خیری از ایشان نداشتم. پس خبر ده مرا از آن چیزی که مرا به سوی آن می‌خوانی و برای خود پسندیده‌ای.

بلوهر گفت: که مدار آن دینی را که ترا به آن می‌خوانم بر دو چیز است: یکی شناخت حق جل و علا و دیگری عمل نمودن به اموری چند که موجب خوشنودی او است.

بوذاسف گفت: حق جل و علا را چگونه باید شناخت؟

حکیم گفت: باید بشناسی خداوند خود را به این که یکتاست و شریک ندارد و همیشه در یگانگی خود پروردگار بوده و آنچه غیر اوست همه مخلوق و آفریده اویند و آنکه او قدیم است و هرچه غیر اوست حادث است و او صانع اشیاء است و هرچه غیر اوست ساخته و آنکه او تدبیرکننده امور جمیع اشیاء است او باقی است، و آنچه غیر اوست فانی است. او عزیز است و غیر او خوار و ذلیل است و آنکه او خواب ندارد و غافل نمی‌شود، نمی‌خورد، و نمی‌آشامد و ضعیف نمی‌شود و کسی بر او غالب نمی‌شود و عاجز نمی‌گردد و آنچه خواهد می‌یابد. آسمان و زمین و هوا و صحرا و دریا و جمیع اشیاء تحت قدرت اویند و آنکه اشیاء را بی‌ماده و مدت خلق نموده است همیشه بوده است و پیوسته خواهد بود. فنا و زوال بر او راه ندارد. محل حوادث نمی‌باشد و احوال مختلف در او بهم نمی‌رسد و به گذشتن زمانها تغییر در او حادث نمی‌شود و از حالی به حالی نمی‌گردد و هیچ مکانی از او خالی

نیست، و در هیچ مکان نیست، و نسبتش به جمیع مکانها مساوی است و به مکانی نزدیکتر از مکانی دیگر نیست. دانائی است که هیچ چیز بر او مخفی نیست. توانائی است که هیچ چیز از قدرت او بیرون نیست و باید بدانی که مهربان و رحیم و عادل است و برای اطاعت کنندگان خود ثوابها مهیا کرده است، و برای عاصیان عقابها مقرر فرموده است و باید عمل کنی به آنچه موجب رضا و خوشنودی اوست و اجتناب نمائی از آنچه باعث غضب و خشم او می شود.

بوذاسف گفت: کدام عمل است که موجب رضای خداوند یگانه آفریننده اشیاء می گردد؟

بلوهر گفت: رضای الهی در آنست که اطاعت او کنی و نافرمانی نکنی و به مردم برسانی آنچه را توقع داری ایشان به تو رسانند و از مردم بازداری آنچه را می خواهی ایشان از تو بازدارند، و عدالت نمودن با خلق موجب خوشنودی اوست و متابعت آثار انبیا و رسل نمودن و از سنت و طریقه ایشان بدرنرفتن موجب رضای اوست.

بوذاسف گفت: ای حکیم دیگر باره در باب زهد و ترک دنیا بگو و مرا از احوال آن باخبر گردان.

بلوهر گفت: چون دیدم دنیا را که در تغییر و زوال و تقلب احوال است، و دیدم اهل دنیا را که پیوسته در دنیا نشانه تیرهای مصایب و نوایب و بلاهایند و همگی در گرو مرگ و فنایند، و دیدم صحت دنیا را که بعد از آن بیماری هست، و جوانی اش به پیری و فنا، و توانگری اش به فقر و درویشی مبدل می شود، و فرحش به اندوه، و عزتش به ذلت و راحتش به شدت منقلب می گردد. امنیتش به خوف، و حیاتش به موت منتهی می شود. دیدم که عمرها بسی کوتاه است و مرگ در کمین و قدراندازان تقدیرات ایزدی تیرهای قضا به سوی هر کس در کمان پیوسته اند، و بدنهای در نهایت ضعف و مستی و

فاتوانی‌اند، و از هیچ بلائی امتناع و ابا ندارند، و رفع هیچ بلیه از خود نمی‌توانند کرد.

از مشاهده این احوال دانستم که دنیا منقطع و زایل است و کهنه می‌گردد و فانی می‌شود، و آنچه از دنیا دیدم، دانستم احوال آنچه را ندیدم، و از ظاهر دنیا حال باطنش را معلوم کردم و آشکار و پنهانش را شناختم و از گذشته‌اش حال آینده‌اش را مشخص کردم. چون دنیا را شناختم، از آن حذر کردم، و چون به‌عیبهای آن بینا گشتم، از آن گریختم.

ای بوذاسف، می‌بینی کسی را در دنیا در پادشاهی و نعمت و شادی و راحت و عیش و رفاهیتی، که مردم بر حال او رشک می‌برند در شادی جوانی و طراوت بدن، و شادمانی زیبایی سلطنت، و کامرانی و صحت بدن و فراغ خاطر، و وسعت ملک و نعمت. ناگاه دنیا از او برمی‌گردد هنگامی که در عین سرور و بهجت و زینت و راحت است و از همه احوال خوشوقت‌تر است. پس بدل می‌کند عزتش را به‌مذلت، و شادیش را به‌اندوه، و نعمتش را به‌بدحالی، و توانگریش را به‌درویشی، و فراخی نعمتش را به‌تنگی، و شدت و جوانی‌اش را به‌پیری، و رفعتش را به‌پستی، و حیاتش را به‌مرگ، پس او را می‌افکند در سوراخی تنگ پروحشت، تنها و بی‌کس و غریب، از دوستان جدا می‌شود و ایشان را مفارقت می‌نمایند، و برادران و یاران او را وامی‌گذارند، و از ایشان حمایتی نمی‌بینند. دوستان او در این حال دفع مضرتی از او نمی‌کنند. و عزت و ملک پادشاهی و اهل و مال او را به‌غارت می‌برد، کسی که بعد از او بر سریر ملک می‌نشیند و چنان از خاطرها فراموش می‌شود که گویا هرگز در دنیا نبوده و نامش بر زبانها جاری نبوده و هرگز او را جاهی و منزلتی در دنیا نبوده و مالک بهره از زمین نگشته.

ای پسر پادشاه دنیا را خانه خود مدان و مسکن خود قرار مده و

مزارع و مسکن آن را ترک کن. اف بر او و تف بر روی او باد.
 بوداسف گفت: اف بر دنیا و بر کسی که فریب آن را بخورد با
 این رسوائی احوال.
 باز گفت: ای حکیم دیگر سخن بگو که سخن توشغای دردهای
 مینه من است.

بلوهر گفت: بدرستی که عمر بسی کوتاه است و شب و روز آن را
 بزودی طی می کنند و رحلت از دنیا بزودی و سرعت دست می دهد، و
 عمر هر چند دراز باشد آخر مرگ است و هر که در دنیا رحل اقامت
 انداخته به سفر آخرت رحلت می نماید. پس آنچه برای دنیا جمع کرده
 است پراکنده می شود، و آنچه برای دنیا سعی کرده ضایع می شود. و
 بناها که محکم ساخته خراب می گردد، و نامش از زبانها و یادش از
 خاطرها برطرف می شود. حسبش گم می شود و بدنش می پوسد و شرفش
 به پستی مبدل می گردد و تنعمهای دنیا و بال او می شود و کسبهای دنیا
 باعث زیانکاری او می شود و پادشاهی او به میراث به دیگران می رسد و
 فرزندانش به خواری مبتلا می شوند. زنانش را دیگران بتصرف درآورند و
 امانها و پیمانهایش شکسته می شود و آثارش مندرس می گردد. مالش
 را قسمت می کنند و بساطش را برمی چینند. دشمنانش شاد می شوند و
 ملکش خراب. تاج سلطنتش را دیگری بر سر می نهد و بر سریر دولتش
 دیگری می نشیند و از خانه های خود بیرونش می برند. برهنه و خوار و
 بی معاون و یار، تا در گودال قبرش می افکنند. در تنهایی و غربت و
 تاریکی و وحشت و بیچارگی و مذلت از خویشان جدا گشته و دوستان
 او را تنها گذاشته. هرگز از آن وحشت بدر نیاید و از آن غربت نیاساید.
 ای پسر پادشاه، مرد عاقل دانا را سزاوار آنست که در سیاست و
 تأدیب نفس خود مانند امام عادل دوراندیش باشد که تأدیب
 می کند عامه خلق را، و به اصلاح می آورد امور رعیت را، و امر می فرماید

ایشان را به اموری که صلاح ایشان در آنهاست، و نهی می فرماید ایشان را از چیزهایی که باعث فساد ایشان است، و عقاب می کند کسی را که مخالفت و عصیان او کند و نوازش می کند کسی را که فرمان او برد، همچنین سزاوار آنست که عاقل نفس خود را تأدیب کند در جمیع اخلاق و خواهشها و شهوتهای او، و بدارد او را بر امری که به او نفع می بخشد. هرچند از آنها کراهت داشته وی را و دشوار باشد و جبر نماید او را بر اجتناب کردن از اموری که به او ضرر می رساند و باید برای نفس خود ثواب و عقاب مقرر سازد که چون امر خیری از او صادر شود خوشحال و مسرور گردد، و چون امر شری از او صادر شود دلگیر و محزون شود و نفس خود را ملامت نماید و از جمله چیزهایی که لازم است بر صاحب عقل تفکر کند در اموری که بر او وارد می شود و بعد از تفکر آنچه را موافق حق و صواب داند عمل نماید و آنچه را خطا داند، ترک نماید، و خود را از آن منع فرماید و باید خود را و علم و دانش خود را حقیر شمارد، تا بر او عجب و خودبینی مستولی نشود. بدرستی که حق تعالی مدح فرموده است اهل عقل را، و مذمت فرموده است اهل جهل و خودبینی را، و به عقل هرچیز را ادراک می توان نمود. به توفیق الهی و به جهل هلاک می شوند. مردم معتمدترین چیزها نزد صاحبان عقول آن چیزی است که عقل ایشان ادراک آن نموده باشد، و تجربه های ایشان به آن رسیده باشد و بصیرتهای ایشان آن را دریافته باشد، در هنگامی که ترک خواهشهای نفسانی کرده باشند و عقل با هوای نفس مخلوط نباشد و صاحب عقل را سزاوار نیست که آنچه را از عمل خیر محافظت تواند نمود و بعمل تواند آورد آن را حقیر شمارد و ترک کند. هرگاه قدرت نداشته باشد بر زیادتر از آن، بلکه آنچه از اعمال خیر میسر و مقدور گردد، باید غنیمت شمارد. این یکی از حربه های مخفی و

سلاحهای پنهانی شیطانی است، که نمی بیند و ادراک نمی نماید او را مگر کسی که حق تعالی او را نگاهدارد، و از جمله سلاحها حربه های کشنده شیطان دو حربه است که کشنده تر از حربه های دیگر اوست:

یکی انکار عقل است که در دل مرد عاقل و سوسه می نماید که تو عقل و بصیرتی نداری و از دانائی نفی به تو عاید نمی گردد. غرضش از این وسوسه آنست که محبت علم و طلب علم را از خاطر او بیرون کند و دانش و کمال را در نظر او سهل نماید و زینت دهد برای او مشغول شدن به غیر علم را از لهو و لعب دنیا. پس اگر آدمی از این راه فریب او را خورد و متابعت او نمود، مغلوب می شود، و دیگررهائی از دست او مشکل است، و اگر در این باب قبول وسوسه او ننمود و فریب او را نخورد، عقل خود را بر شیطان غالب گردانیده.

به حربه دیگر قصد او می نماید به اینکه چون آدمی اراده عملی از اعمال خیر و قصد تحصیل کمالی از کمالات کرد که عقلش به آن احاطه نموده و قادر بر تحصیلش هست بر او عرض می نماید. بسیاری از اعمال و کمالات و علوم که فوق طاقت و ادراک اوست تا او را به سبب عدم ادراک آنها غمگین کند و به این سبب او را وسوسه می کند که عقل تو ضعیف است و طاقت این امور ندارد، و بر دریافت تو اعتمادی نیست، پس عبث خود را رنج می فرمائی، ثمره هر عمل تو مترتب نمی شود. به این وسیله او را باز می دارد از تحصیل کمالی چند که درخور حوصله و طاقت اوست، و به این حربه و سلاح بسیاری از مردان این میدان را بر زمین افکنده و از فضایل و کمالات محروم کرده است.

پس ای بوذاسف بر حذر باش از شر شیطان و ترک مکن علومی را که نمی دانی و در آنچه دانسته ای فریب شیطان را مخور که به آنها عمل نمائی، بدرستی که تو در خانه ای ساکنی که شیطان به الوان حيله های

گوناگون بر اهل آن خانه مستولی شده و به انواع مکرها ایشان را گمراه کرده و بعضی را پرده‌ها بر گوشها و عقلها و دل‌های ایشان آویخته است، که ادراک حق نمی‌کنند و بر ضلالت خود مانده‌اند، و به هر چیز که جاهل‌اند طلب علم آن نمی‌کنند مانند حیوانات، و بدرستی که عامه خلق را مذہبها و طریقه‌های مختلف هست. بعضی از ایشان سعی تمام در ضلالت خود می‌نمایند، به حدی که خون و مال مردم را بر خود حلال کرده‌اند و گمراهی و باطل خود را در لباسهای حق به مردم می‌نمایند، که دین مردم را برایشان مشتبہ گردانند و زینت می‌دهند ضلالت خود را در نظر جمعی که ضعیف‌العقل‌اند، و از دین حق ایشان را برمی‌گردانند. پس شیطان و لشکرهای او اهتمام تمام می‌ورزند در هلاک مردم و گمراهی ایشان و عدد لشکر شیطان را به غیر از حق تعالی کسی نمی‌داند و جز به توفیق و عون الهی و چنگ زدن در متابعت دین حق رفع مکرهای ایشان نمی‌توان کرد.

پس از خدا سؤال می‌نمائیم که ما را توفیق طاعت خود کرامت فرماید و بر دشمنان خود ما را نصرت دهد. بدرستی که یاری ترک معاصی و فعل طاعات از جانب حق تعالی است و بدون توفیق او امری میسر نمی‌شود.

بوذاسف گفت: ای حکیم، حق تعالی جل شانه را برای من به نحوی وصف کن که گویا او را می‌بینم.

بلوهر گفت: خدای عزوجل دیدنی نیست و به دیدن موصوف نمی‌گردد و عقلها به کنه وصف او نمی‌رسند و زبانها به آنچه سزاوار مدح و ستایش اوست قیام نمی‌توانند نمود و بندگان احاطه به علمهای او نمی‌توانند کرد مگر آنچه را که او تعلیم ایشان نماید بوسیله پیغمبرانش از آنچه از صفات کمالیه خود بیان کرده است. فهمای خلائق ادراک عظمت پروردگاری او نمی‌توانند نمود مگر جناب مقدس او از آن رفیع تر

و بزرگوارتر و لطیف‌تر و پاکیزه‌تر است که عقلها و وهمها نزدیک بارگاه جلال و کبریاء معرفت و شناسائیش توانند گردید. پس به‌توسط پیغمبران از علوم خود بر مردمان ظاهر کرده آنچه خواسته است، و صلاح ایشان را دانسته است و از وصف ذات و صفات خود بیان فرموده است. آنچه اراده فرموده و عقلهای خلاق طاق‌ت ادراک آن داشته است و ایشان را بر شناخت خود راهنمایی فرموده است. با ایجاد اشیاء از کتم عدم و معدوم کردن آنچه ایجاد فرموده.

بوذاسف گفت: چه حجت هست بر وجود پروردگار؟

بلوهر گفت: هر مصنوع ساخته‌شده‌ای را بینی نبینی کسی را که آن را ساخته است عقل تو حکم می‌کند کسی آن را ساخته است. همچنین آسمان و زمین و آنچه در میان آنهاست دلالت می‌کند بر صانعی که ایشان را ساخته و آفریده است و چه حجت از این قوی‌تر و ظاهرتر می‌باشد؟

بوذاسف گفت: بفرما ای حکیم آیا به‌قضا و قدر الهی است آنچه به‌مردم می‌رسد از بیماریها و دردها و فقر و احتیاج و مکروهات یا نه؟

بلوهر گفت: اینها همه به‌قضا و قدر حق تعالی است.

بوذاسف گفت: بفرما کارهای بد و گناهان مردم به‌قضا و قدر است یا نه؟

بلوهر گفت: خدا از اعمال سیئه ایشان میراست زیرا برای مطیعان ثواب عظیم مقرر فرموده و عذاب شدید در جزای عاصیان وعده نموده.

بوذاسف گفت: بفرما عادل‌ترین مردم کیست و کیست ظالم‌ترین مردم و کیست زیورترین مردم و کیست احمق‌ترین مردم، کیست سعیدترین مردم؟

بلوهر گفت: عادل‌ترین مردم کسی است که برای مردم انصاف

بوذاسف گفت: بیان فرما حسنات و سیئات را.
 بلوهر گفت: حسنات صدق و راستی نیت و گفتار و کردار است،
 و سیئات بدی نیت و بدی گفتار و کردار است.
 بوذاسف گفت: نیکی و صدق نیت کدام است؟
 بلوهر گفت: اعتدال و میانه روی در قصد و همت است.
 بوذاسف گفت: چیست بدی کردار؟
 گفت: معصیت پروردگار نمودن.
 بوذاسف گفت: بفرما چگونه حاصل می شود میانه روی در قصد
 و همت.

گفت: به اینکه پیوسته متذکر فنا و زوال دنیا باشی و همت
 گماری بر ترک امور که موجب غضب الهی و وبال اخروی می شود.
 بوذاسف گفت: سخاوت کدام است؟
 گفت: سخاوت و جوانمردی صرف کردن مال است در راه رضای
 الهی؟

بوذاسف گفت: چه چیز است موجب عزیز بودن؟
 گفت: تقوی و پرهیزکاری از آنچه خدا از آن نهی فرموده است.
 بوذاسف گفت: کدام است بخل؟
 گفت: منع کردن حقوق از اهلش و گرفتن اسوال از غیر محلش.
 پرسید: حرص کدام است؟
 گفت: میل کردن به سوی دنیا و نظر انداختن به چیزهایی که
 باعث فساد می شود و عقاب الهی بر آنها مترتب می شود.
 پرسید: راستی کدام است؟
 گفت: آنست که خود را فریب ندهی و باخود دروغ نگوئی.
 پرسید: حماقت کدام است.
 گفت: آنست که دل به دنیای فانی دهی و آخرت که دایم است

و باقی ترک نمائی.

پرسید: دروغ چیست؟

گفت: آنکه آدمی خوشحال باشد و امور دین خود را به تأخیر اندازد به طول امل.

پرسید: کدام یک از مردم کامل ترند در صلاح و شایستگی؟

گفت: آنکس که عقلش کاملتر است و نظر در عواقب امور بیشتر می کند، و دشمنان خود را بهتر می شناسد و خود را از شر ایشان بیشتر محافظت می نماید.

پرسید: آن عاقبت که گفתי در آن نظر می باید کرد، چیست؟

و آن دشمنان که گفתי از ایشان حذر باید کرد کیستند؟

گفت: عاقبت آخرت است. و آن دشمنان حرص و غضب و حسد و حمیت و شهوت و ریا و لجابت در باطل است.

پرسید: کدام یک از این دشمنان که شمردی قوی تر است و

احتراز از آن دشوارتر؟

گفت: در حرص خوشنودی نیست، موجب شدت غضب می-

گردد، و در غضب جور غالب است و شکراندک و کم موجب عداوت و دشمنی بسیار می گردد، و حسد مورث فساد دین و بدگمانی به خداوند خود است، و حمیت باعث لجابت عظیم و گناهان شنیع می شود و کینه سبب طول عداوت و قطع رحم و شفقت و شدت قهر و سطوت می باشد، و ریا از همه مکرری بدتر است و بسیار مخفی می باشد، و از همه دروغها بدتر است، و لجابت زود آدمی را در خصومت عاجز می کند و محبت را قطع می نماید.

پرسید: کدام یک از مکرهای شیطان در هلاک کردن تمامتر

و تأثیرش بیشتر است.

گفت: آنکه به سبب شهوتهای نفسانی بر مردم مشتبه کند،

نیکه‌وبد و ثواب و عقاب و عواقب امور ناشایست را.
پرسید: حق تعالی چه قوت به آدمی کرامت فرموده است که
به آن تواند غالب شد بر این صفات ذمیمه و اعمال قبیحه و خواهشهای
هلاک‌کننده؟

گفت: آن قوت عقل و علم است و عمل کردن به‌هر دو، صبر-
کردن نفس بر ترک خواهشهای خود و امیدداشتن بر ثوابهایی که
در شرع وارد شده‌است و بسیار یاد کردن فنای دنیا و نزدیکی مرگ و
پیوسته در حذر بودن که به سبب امور فانی دنیا امور باقی آخرت از
این کس فوت نشود و عبرت گرفته از عاقبت‌های بدی که بر امور گذشته
دنیا مترتب شده و خود را بر آداب و سنن اهل عقل داشتن و نفس را
از عادت‌های بد بازداشتن و به عبادت‌های نیک و بد خلق‌های حسن
عادت فرمودن، و طول امل را از خود دور کردن و صبر برداشتن نمودن
و به قدر کفاف از روزی قانع شدن و به قضا‌های الهی راضی بودن، و
تفکر در شدت عقوبات آخرت و تسلی دادن خود بر چیزهایی که در
دنیا از آدمی فوت می‌شود، و ترک اموری که به اتمام نمی‌رسد و پینا-
شدن به اموری که بازگشت او به آنهاست از امور آخرت، و راه سعادت را
بر راه ضلالت اختیار نمودن و به یقین دانستن که بر کار خیر و شر ثواب
و عقاب هست، و دانستن حقوق الهی و خلق و نیکخواه مردم بودن
و نفس را از متابعت هوی و شهوت‌ها نگاهداشتن و کارها را از روی
فکر و تدبیر کردن که اگر فسادی بر آن مترتب شود، چون تفکر و
تدبیر نموده معذور باشد. اینهاست قوت‌ها و لشکرهایی که به اینها
بر آن دشمنان غالب می‌تواند شد.

بوذاسف گفت: کدام خصلت خلایق پسندیده‌تر و نایاب‌تر

است؟

بلوهر گفت: تواضع و فروتنی و نرمی سخن با برادران مؤمن.

پرسید: کدام عبادت بهتر است؟

گفت: دل به یاد خدا و محبت او داشتن.

پرسید: کدام خصلت افضل است؟

گفت: محبت صالحان.

پرسید: کدام سخن بهتر است؟

گفت: امر به معروف و نیکبها و نهی از منکر و بدبها.

پرسید: کدام دشمن است که دفعش دشوارتر است؟

گفت: گناهان.

پرسید: کدام یک از فضیلتها افضل است؟

گفت: راضی شدن به آنچه کافی باشد از روزی.

پرسید: کدام یک از آداب بهتر است؟

گفت: آدابی که از دین و شرع ظاهر شود.

پرسید: کیست آن کسی که جفا کارتر است؟

گفت: پادشاه ظالم و دلی که در آن رحم نباشد.

پرسید: چه چیز است که به نهایت نمی رسد؟

گفت: چشم صاحب حرص که هرگز از دنیا سیر نمی شود.

پرسید: کدام است چیزی که عاقبتش از همه چیز بدتر است؟

گفت: متابعت رضای مردم نمودن در چیزی که موجب غضب

الهی است.

پرسید: کدام چیز است که زودتر از حالی به حالی می گردد و

ثبات نمی دارد.

گفت: دل پادشاهی که کارهای ایشان برای دنیا باشد.

پرسید: کدام یک از گناهان رسواتر است؟

گفت: پیمان الهی را شکستن و مکر با خدا.

پرسید: چه چیز است که زودتر منقطع می گردد؟

گفت: محبت عاشق.

پرسید: کدام چیز خائن تر است؟

گفت: زبان دروغگو.

پرسید: چه چیز است که بیشتر پنهان می باشد؟

گفت: بدی ریاکننده ای که مردم را به ظاهر خود فریب دهد.

پرسید: کدام یک از مردم پسندیده تر است.

گفت: آنکس که گمانش به پروردگار خود نیکوتر باشد و ترک

محرمات الهی بیشتر نماید و غفلتش از یاد خدا و یاد مرگ و کوتاهی عمر کمتر باشد.

پرسید: چه چیز است که در دنیا بیشتر موجب روشنی چشم و

خوشحالی می شود؟

گفت: فرزند صاحب ادب و زن سازگار موافقی که یاور باشد

بر تحصیل آخرت.

پرسید: کدام درد علاجش مشکل تر است در دنیا؟

گفت: فرزند بد و زن بد که خلاصی از این دو بلا حاصل نمی شود؟

پرسید: در کدام آسایش و راحت بیشتر است؟

گفت: راضی بودن آدمی به بهره خود در دنیا و در تحت حمایت

و فرمان پادشاهان صالح بودن.

بوذاسف گفت: ای حکیم خاطر خود را با من دار، می خواهم

از تو سؤال کنم از چیزی که اهتمام من به آن از همه چیز بیشتر است.

بعد از آنکه حق تعالی مرا بکار خود بینا گردانید و دانستم از امور

خود چیزی چند را که نمی دانستم، و روزی کرد مرا از امور دین آنچه

را که از آنها ناامید بودم.

بلوهر گفت: بپرس از آنچه که خواهی.

بوذاسف گفت: مرا خبر ده از حال کسی که در طفولیت به

پادشاهی رسیده باشد و دین او بت پرستی باشد، تا سن پیری و در مدت عمر خدا را نشناخته باشد و یک لحظه خود را از شهوات و لذات نفس باز نداشته باشد، بلکه پیوسته عمر او مصروف باشد برآنکه هر لذتی را به نهایت رساند و اقصای مراتب هر شهوتی را تحصیل نماید و خواهشهای نفس را بر همه چیز ترجیح دهد و رشد و صلاح خود را در غیر آنها نداند، و چندانکه عمرش زیاده شود، حرصش به این امور زیاد گردد، و به دنیا فریفته تر شود، و آن دین باطل در نفسش راسختر گردد، و اهل دین باطل خود را دوستتر دارد و روز بروز عداوتش زیاده گردد، به جماعتی که مخالف دین اویند و بر دین حق ثابت اند و از ترس او حق را اظهار نمی کنند و از ظلم و عداوت او خود را پنهان کرده اند و انتظار فرج می کشند. آیا چنین کس با این اوصاف را امید هست که در آخر عمر آن مذهب باطل را ترک نماید و از آن اعمال قبیحه نجات یابد. و میل کند به جانب امری که فضیلت آن ظاهر و حجت حقیقت آن واضح است و فوائد و بهره ها در آن بسیار است، یعنی اختیار نماید آنچه تو می دانی از دین حق و برسد به مرتبه ای که گناهان گذشته اش آمرزیده شود، و امید ثوابهای اخروی داشته باشد؟

بلوهر گفت: صاحب این اوصاف معلوم و دانستم این سؤال را برای چه کردی.

بوذاسف گفت: این دریافت و فراست از تو بعید نیست با آن درجه فهم که خدا به تو کرامت فرموده و آن رتبه علم که تو به آن مخصوصی.

بلوهر گفت: صاحب آن اوصاف پدر تو است و باعث تو بر این سؤال محبتی است که به او داری و اهتمامی است که در امر او بعمل می آوری، به سبب شفقت بر پدر و رعایت حق او از ترس آنکه مبادا معذب شود در آخرت به عذابهایی که حق تعالی مثل آن را وعده فرموده است و می خواهی که مثاب شوی در این اهتمام و ادا کنی

حق را که خدای تعالی برای پدر بر تو لازم کرده است از شفقت بر او، و گمان دارم در خاطر داری که نهایت سعی و اهتمام بجا آوری در هدایت پدر خود و خلاصی او از هولهای عظیم و عذابهای نامتناهی و رسانیدن او به سلامت و راحت نعمت ابدی که حق تعالی در ملکوت سماوات برای مطیعان مقرر فرموده است.

بوذاسف گفت: یک حرف را خطا نکردی و آنچه در خاطر من بود بیان فرمودی پس آنچه اعتقاد داری در امر پدرم بیان فرما که می ترسم او را مرگ در رسد و به حسرت و ندامت گرفتار شود، در وقتی که پشیمانی او را هیچ ثمره ای نبخشد و از من هیچ نفعی به او نتواند رسید و مرا در این امر صاحب یقین گردان، و این عقده را از خاطر من بگشا که بسیار غمگینم در این امر و چاره اش را نمی دانم.

بلوهر گفت: اعتقاد ما آنست که هیچ مخلوقی را از رحمت پروردگار خود دور نمی دانیم و هیچ کس را ناامید از لطف و احسان او نمی کنیم و امید هدایت به هر کس داریم. تا زنده است هر چند سرکش طاغی و گمراه باشد، زیرا حق تعالی خود را برای ما وصف فرموده است به رحمت و مهربانی و شفقت و ما به این نحو او را شناخته ایم و به این اوصاف ایمان به او آورده ایم، و امر فرموده است جمیع عاصیان را به استغفار و توبه، به این سبب ما امیدواری عظیم در حصول مقصود به او داریم. اگر مشیت الهی به آن تعلق گرفته باشد و بدان ای بوذاسف:

حکایت (شاهزاده)

نقل کرده اند: پادشاهی بود در زمانهای قبل که صیت علم و دانش او در آفاق منتشر و بسیار ملایم و مهربان و عادل بود بر رعیت

خود، و پیوسته در اصلاح ایشان می‌کوشید، و مدتی در میان ایشان با نهایت خیر و صلاح و نیکی زندگانی و جهان‌بانی کرد. چون اجل او در رسید و به‌داربغا رحلت نمود، رعیت براو بسیار جزع کردند. و او را فرزندی نبود. اما یکی از زنان او حامله بود و منجمان و کاهنان حکم کردند که این فرزند پسر است. ایشان کسی را برخود پادشاه نکردند و در انتظار ولادت آن پسر بسر می‌بردند. وزرای پادشاه سابق امور مملکت را جاری می‌ساختمند. پس موافق قول منجمان پسری متولد شد و اهل آن مملکت به‌شادی و سروری که از تولد آن پسر حاصل کردند تا یک‌سال به‌لهوولعب و سازها و انواع تنعمات تعیش کردند و به‌فسوق و معاصی روزگار گذرائیدند تا آنکه جمعی از علما و دانشمندان و حق‌شناسان که در میان ایشان بودند به‌آن گروه گفتند: این فرزند عطیه‌ای بود که حق تعالی به‌شما کرامت فرموده و سزاوار بود در برابر این نعمت، شما حق تعالی را شکر کنید، که معطی این نعمت است، شما به‌جای شکر او کفران نعمت کردید و مخالفت او نمودید. شکر شیطان کردید و او را راضی نمودید. خدا را بخشم آوردید. اگر اعتقاد شما اینست که غیر خدا این نعمت را به‌شما عطا کرده است، پس شکر او بکنید.

آن گروه در جواب گفتند: ما این عطیه را از خدا می‌دانیم و او بر ما این نعمت منت گذاشته. علما گفتند: پس اگر می‌دانید خدا این نعمت را به‌شما کرامت فرموده چرا او را بخشم می‌آوردید و دشمن را راضی می‌کنید.

گفتند: ای دانایان الحال آنچه باید کرد ما را بفرمائید. نصیحت شما را قبول و به‌فرموده شما عمل می‌نمائیم.

علما گفتند: که می‌باید ترک کنید متابعت شیطان را در خوردن مسکرات و مشغول شدن به‌سازها و لهوولعب را و به‌طاعات و عبادت

طلب خوشنودی پروردگار خود بکنید و چند برابر آنچه شکر شیطان و اطاعت او کردید، شکر خداوند خود بجا آورید تا حق تعالی گناهان شما را بیامرزد. رعیت در جواب ایشان گفتند:

بدنهای ما تاب تحمل جمیع آنچه شما فرمودید ندارد. علما گفتند: ای اصحاب جهالت و ضلالت چگونه اطاعت کردید کسی را که هیچ حق بر شما نداشت و معصیت می کنید کسی را که حق واجب لازم بر شما دارد. چون بود که قوت داشتید بر فعل کارهایی که سزاوار نبود و اظهار ضعف و ناتوانی می کنید در اعمالی که نیکو و پسندیده و سزاوار است؟

ایشان گفتند: ای پیشوایان علم و حکمت، شهوتها در نفس ما عظیم و قوی گردیده و لذت‌های دنیا بر ما غالب شده، چون این دواعی در نفس قوی است کارهای بد بر ما آسان شده است و متحمل مشقت‌های آنها می توانیم شد، و نیات خیر در نفس ما ضعیف شده به این سبب مشقت طاعات بر ما گران و دشوار است، پس از ما راضی شوید، بتدریج روز بروز از یک یک اعمال ناشایست خود برگردیم و به طاعات رو آوریم و بار را بر ما گران نکنید.

علما گفتند: ای بی خردان شما فرزندان اهل جهالت و برادران اهل ضلالت‌اید. لهذا شقاوت و بدبختی بر شما آسان، و سعادت و فیروزی بر شما گران.

رعیت گفتند: ای دانایان و پیشوایان و ای حکیمان ره‌نما از سرزنش شما به آمرزش پروردگار خود پناه می بریم و از شدت و عنف شما به پرده عفو الهی بر می گریزیم. پس شما سرزنش نکنید ما را به ضعف و سستی و نسبت ندهید ما را به جهالت و پستی، زیرا پروردگار ما، کریم و مهربان و آمرزنده است. پس اگر اطاعت او نمائیم از گناه ما عفو می فرماید و عبادات ما را مضاعف می گرداند. ماسعی می کنیم در

عبادت و بندگی او به قدر آنچه از زمان مخالفت او کرده ایم و پیروی خواهشها نموده ایم، تا آنکه حق تعالی ما را به آرزوهای دنیا و عبا برساند و بر ما رحم کند. خلعت مغفرت بر ما پوشاند. چنانچه بی طلب ما را لباس هستی پوشانید و از ظلمت آباد عدم به ساحت وجود کشانید. چون چنین گفتند، علما اقرار بر صدق ایشان نمودند، و به گفته ایشان راضی شدند. پس ایشان یکسال تمام روزه داشتند. نماز و عبادت کردند و مالها در راه خدا صرف نمودند.

چون یکسال منقضی شد، کاهنان گفتند:

آنچه این گروه برای ایشان مولود کردند دلالت می کند که این پادشاه مدتی فاجر و بد کردار باشد و مدتی صالح و نیکو کردار، زمانی جبار و متکبر باشد و بعد از آن تواضع و شکستگی شیوه او گردد. منجمان نیز با ایشان در این قول اتفاق نمودند.

پرسیدند: این حال را از کجا دانستید و چگونه بر شما ظاهر

شد؟

کاهنان گفتند: چون رعیت به سبب این مولود در اول مشغول لهو و باطل شدند و در آخر به عبادت و بندگی رو آوردند، دانستیم که این مولود چنین خواهد بود.

منجمان گفتند: چون در مولود او زهره و مشتری هر دو در قوت بودند و زهره تعلق به اهل طرب و بطالت دارد و مشتری تعلق به اهل علم و عبادت، دانستیم که این دو حالت در او خواهد بود پس آن طفل در نهایت قوت و تنومندی و قدرت، نشو و نما کرد. چون نشأ پادشاهی یافت آغاز بدمستی و بطالت و لهو و لعب و ظلم و جور و فساد و تطاول نمود. محبوب ترین مردم نزد او کسی بود که در این امور با او موافقت کند، و دشمن ترین مردم نزد او کسی بود که از اعمال او کناره کند و او را نصیحت نماید. مغرور شده بود به جوانی و صحت

و توانائی و ظفر و نصرت بردشمنان و نخوت و خودبینی و سرور و شهادت او به نهایت رسید و آنچه می‌خواست و آرزو داشت از دیدنیها و شنیدنیها دید و شنید، تا آنکه به سن سی دوسالگی رسید. پس جمع کرد زنان و پسران بی‌شمار که از اولاد پادشاهان نزد او جمع شده بودند و بردگیان حرم خود را از کنیزان با حسن و جمال و اسبان نفیس و مرکبهای فاخر و کنیزان و خدمتکاران خاص خود را همگی حاضر نمود و فرمود: خود را به انواع لباسها و الوان زینتها بیارایند و امر فرمود عمارتی در مقابل مطلع آفتاب از برای او بنا کنند که زینتش از صحیفهای طلا باشد و اصناف جواهر در آن بکار برند و طول آن مجلس صدویست ذرع و عرض آن شصت ذرع باشد، و فرمود که سقف و دیوارهای آن را به طلا زینت دهند و به الوان جواهر مرصع کنند و آنچه در خزاین او بود از نفایس اموال و جواهر و اسباب بیرون آورند. در مجلس به ترتیب بچینند، و فرمان داد جمیع لشکری و امرا و سپهسالاران و نویسندگان و دربانان و یساولان و اشراف و بزرگان و دانشمندان اهل مملکت او همگی با نهایت زیب و زیور حاضر شوند و فرمود: شجاعان عسکر و دلیران لشکرش بر اسبان نفیس سوار شوند و از برای هر صنف از صنوف وزرا و لشکری و رعایا و عامه خلق مکانی مقرر فرمود که صفها بر کشیده در جاهای خود قرار گیرند و غرض او این بود که بر منظر رفیعی برآید. عظمت پادشاهی و اسباب سلطنت و جمعیت رعیت و وسعت مملکت و کثرت عساکر خود را بنظر در آورد، تا عیش و طرب او زیاده گردد.

چون چنین مجلس را مرتب ساختند، به مجلس درآمد و بر تخت خود بالا رفت و بر تمام مملکت خود مشرف شد. همگی او را سجده کردند و او را از مشاهده آن اسباب بی‌پایان و کثرت مطیعان و فرمانبرداران سرور عظیم حاصل شد. پس به بعضی از غلامان خاص

گفت که مملکت و رعیت خود را بر احسن وجوه مشاهده نمودم و شاد گردیدم. اکنون می‌خواهم که منظر خویش را بنظر درآورم، و از مشاهده جمال خود سرور گردم. پس آینه‌ای طلب کرد. در اثنای آنکه در او می‌نگریست و مشاهده صورت خود می‌نمود، نظرش بر موی سفیدی افتاد که در موهای ریش او ظاهر شده بود—مانند زاغ سفیدی که در میان زاغهای سیاه نمودار باشد—از مشاهده این حال بسیار خائف و هراسان و غمگین و ترسان گردید، و اثر اندوه بر چهره‌اش ظاهر شد و شادی‌اش به اندوه مبدل گردید، و با خود اندیشه کرد که جوانی به آخر رسید. ایام سلطنت و کامرانی بنهایت انجامیده، این موی سفید رسول ناامیدی است، که خبر زوال پادشاهی را بر من می‌خواند و پیش‌آهنگ مرگ است که خبر مردن و پوسیدن را بگوش جانم می‌رساند. هیچ درباری مانع آن نتوانست شد. هیچ نگهبانی دفع آن نتوانست کرد. تا ناگاه به من رسید و خبر مرگ و زوال پادشاهی را به من رسانید. بزودی سرور مرا به اندوه بدل خواهد کرد. شادی و عیش مرا زایل خواهد نمود و بنای قوت و توانائی مرا درهم خواهد شکست و حصارهای محکم و لشکر فراوان برای دفع این نفعی نخواهد بخشید. اینست: رباینده جوانی و قوت زایل‌کننده توانگری و عزت، اینست: پراکنده‌کننده جمعیت عزیزان و قسمت‌کننده میراث میان دوستان و دشمنان، باطل‌کننده عیشها، مکدرسازنده لذتها، خراب‌کننده عمارتها، و متفرق‌سازنده جمعیتها، اینست: پست‌کننده صاحبان رفعت و خوارکننده اصحاب عزت و شوکت. اینک در رسیده و بار خود را فرود آورد، در خانه من و دام خود را برای صید من گسترده در کاشانه من.

پس آن پادشاه که در محملها پردوش گرفته به روی تختش رسانیده بودند، با پای برهنه مضطرب از تخت خود فرود آمد و لشکری

خود را جمع و معتمدان خود را به نزدیک خود خواند و گفت:
من چگونه پادشاهی بودم شما را و با شما چه نوع سلوک
کردم و در ایام دولت من شما بر چه حال بودید؟ ایشان در جواب
گفتند:

ای پادشاه پسندیده افسوار نیکو کردار، حق نعمت بر ما بسیار داری
و از شکر نعمتهای تو عاجزیم و اینک جانهای خود را در راه فرمانبرداری
تو گذاشته ایم. آنچه می خواهی بفرما که به جان قبول می کنیم.
پادشاه گفت: دشمنی که از او نهایت بیم و خوف را دارم به
سرای من درآمده و هیچیک از شما او را مانع نشدید، تا بر من مستولی
گردیده، با آنکه شما معتمدان من بودید و به شما امیدها داشتم.
ایشان گفتند: ای پادشاه آن دشمن در کجاست. او را می توان
دید یا نه؟

پادشاه گفت: خودش دیده نمی شود، اما آثار و علاماتش را
می توان دید.

ایشان گفتند: ما برای دفع دشمنان شما مهیا شده ایم و حق
نعمتهای ترا فراموش نکرده ایم، در میان ما صاحبان عقل و تدبیر
بسیارند، دشمن خود را به ما بنما تا دفع شر او بکنیم.

پادشاه گفت: من فریب عظیم از شما خورده بودم و به خطا
بر شما اعتماد کردم، و شما را بمنزل سپری می دانستم دفع دشمنان
خود، و مالهای گزاف به شما بخشیدم، و شما را بر همه کس برگزیدم.
و بخود اختصاص دادم که مرا از شر دشمنان حفظ و حراست و منع و
حمایت نمائید. برای اعانت و یاری شما بر این امر شهرهای محکم بنا
کردم و قلعه ها استوار گردانیدم و اسلحه های که برای دفع اعدای در کار
است به شما عطا کردم، و غم تحصیل مال و روزی را از شما برداشتم
که شما را اندیشه ای به غیر از محافظت من نباشد، و گمان من این بود،

که باوجود شما آسیبی به من نخواهد رسید، و آنکه شما برگرد من باشید رخنه‌ای بر بنیان وجود من راه نخواهد یافت. اکنون با وجود جمعیت شما چنین دشمنی بر من ظفر یافته است. اگر این از سستی و ضعف شما است که قدرت بر دفع آن ندارید، پس من در استحکام کار و فکر روزگار خود خطا کرده‌ام که شما را با این ضعف یاور خود کرده‌ام، و اگر شما قادر بر دفع آن بوده‌اید و عاقل شده‌اید، پس شما خیرخواه و مشفق من نبوده‌اید.

ایشان گفتند: ای پادشاه چیزی که ما طاقت دفع آن داشته باشیم به سلاح و حربه و اسبان و قوت تهیه خود به مشیت الهی نخواهیم گذاشت که ضرر آن به تو برسد تا ماحیات داریم. و اما چیزی که به دیده درنیاید ما علم به آن نداریم و قوت ما به دفع آن وفا ندارد.

پادشاه گفت: آیا من شما را نگرفته‌ام برای اینکه دفع دشمنان از من بکنید؟
گفتند: بلی.

گفت: پس از چه قسم دشمنان مرا محافظت می‌نمائید. از دشمنی که ضرر به من رساند، یا دشمنی که ضرر به من نتواند رساند؟
گفتند: از دشمنی که ضرر رساند.

پادشاه گفت: آیا از هر ضرر رساننده نگاه می‌دارید یا از بعضی دشمنان ضرر رساننده؟

گفتند: از هر دشمنی که ضرر رساند.

پادشاه گفت: اینک رسول مرگ در رسیده و خبر خرابی و هوسیدگی بدن و زوال ملک و پادشاهی به من می‌دهد، و می‌گوید: من می‌خواهم آنچه تو آبادان کرده‌ای ویران گردانم، و آنچه بنا کرده‌ای خراب کنم و آنچه جمع کرده‌ای پراکنده نمایم، و آنچه به اصلاح آورده‌ای فاسد کنم، و آنچه اندوخته‌ای قسمت کنم و کرده‌های ترا بر هم زنم،

و تدبیرهای ترا باطل گردانم و این رسول خبر آورده از جانب مرگ که
عشقریب دشمنان را بر تو شاد خواهم کرد و از فتنای تو دردها و
کینه‌های سینه‌ی ایشان را دوا خواهم نمود، و زود باشد که لشکر ترا
پراکنده کنم، انس ترا به وحشت مبدل کنم، و ترا بعد از عزت خوار
گردانم و فرزندان ترا یتیم و متفرق سازم جمعیت ترا، و به مصیبت تو
نشانم برادران و اهل بیت و خویشان ترا، و پیوندهای بدنت را از هم
بپاشم، و دشمنان ترا در خانه‌های تو بنشانم.

آن گروه گفتند: ما ترا از شر مردم و جانوران درنده و حشرات
زمین محافظت می‌توانیم نمود. اما مرگ و کهنگی و زوال را چاره‌ای
نمی‌توانیم کرد و قوت دفع آن را نداریم و از خود نیز آن را منع
نمی‌توانیم نمود.

پادشاه گفت: آیا چاره‌ای بردفع این دشمن هست؟
گفتند: نه.

پادشاه گفت: دشمنان دارم از این دشمن خردتر. آیا دفع آنها
می‌توانید کرد؟

گفتند: کدام‌اند؟

گفت: دردها و بلاها و غمها.

گفتند: ای پادشاه به تقدیر خداوند عظیم‌الشان قادی نازل
می‌شود و اسبابشان از بدن و نفس برانگیخته می‌شود و هیچکس بردفع
آنها قادر نیست و به حاجب و دربان و حارس و نگهبان ممنوع نمی‌گردند.
پادشاه گفت: آیا قادر هستید بردفع اموری که به قضا و قدر الهی

برمن مقدر شده است؟

گفتند: ای پادشاه، کیست که پنجه در پنجه قضا افکند و
مغلوب آن نگردد و کیست که با قدر حق تعالی ستیزه نماید و مقهور نشود.
پادشاه گفت: هرگاه شما چاره قضا و قدر نمی‌توانید نمود و جمیع

امور به قضا و قدر است، پس چه نفع از شما به من می تواند رسید؟
گفتند: ما قدرت بر دفع قضا و قدر نداریم و توفیق یافته ای و به
حقایق امور پی برده ای آنچه می گوئی حق است اکنون بگو چه اراده
داری؟

پادشاه گفت: اراده دارم به عوض شما اصحاب و یارانی بگیرم
که مصاحبت ایشان با من دائمی باشد و وفا در عهد و پیمان ایشان
باشد، و برادری ایشان با من همیشه باقی باشد و مرا بعد از مرگ تنها
نگذارند و در زندگی ترک یاری من نمایند و از من دفع نمایند ضرر
مرگ را که شما از دفع آن عاجزید.

گفتند: ای پادشاه کیستند این جماعتی که اوصاف ایشان را
بیان کردی؟

گفت: ایشان گروهی چندند که ایشان را برای اصلاح شما
فاسد کردم.

گفتند: احسان خود را از ما بازگیر و با ما و ایشان هردو نیکی و
ملاطفت کن که ما پیوسته اخلاق ترا پسندیده و کامل و مهربانیهای
ترا عظیم و شامل یافته ایم.

گفت: صحبت شما هم قاتل است و اطاعت شما موجب کری و
کورست و موافقت شما زبان را لال می گرداند.

گفتند: چرا چنین است ای پادشاه؟

گفت: زیرا مصاحبت شما با من در بسیاری ملک و اموال و
اسباب دنیا است و موافقت شما با من در جمیع خزاین و اسباب عیش
و نعمتهاست و اطاعت شما مرا در اموری است که موجب غفلت از امور
آخرت است و شما مرا از فکر آخرت دور افکندید و دنیا را در نظرم
زینت دادید؛ اگر خیرخواه من بودید مرگ را به یاد من می آوردید،
و اگر به من مشفق و مهربان بودید زوال و فنا و کهنگی را در خاطر

من جا می‌دادید، و امر باقی را برای من تحصیل می‌نمودید و مرا به امر فانی مشغول نمی‌ساختید. آنچه شما نفع می‌دانید برای من ضرر است، و آنچه گمان دوستی می‌کنید محض دشمنی است، و جمیع آنچه شما برای من تحصیل کرده‌اید همه را به شما گذاشتم. مرا به آنها حاجتی نیست.

گفتند: ای پادشاه پسندیده افکار نیکو کردار، سخن ترا فهمیدیم و عزم داریم آنچه بفرمائی اجابت کنیم و ما را اصلاً بر تو حاجتی نیست. زیرا که حجت تو تمام و غالب است. ولیکن سکوت ما در برابر سخن تو موجب فساد مملکت و باطل شدن دنیای ما و شماعت دشمنان ما می‌گردد و برما کار بسیار دشوار شده است، در چاره کار تو حیران شده‌ایم بسبب فکری که ترا سائنح گردیده و امری که تازه بر آن عازم شده‌ای.

پادشاه گفت: آنچه شما را بخاطر می‌رسد بگوئید و ایمن باشید از ضرر من، و هر حجت که دارید بیان فرمائید و از من نترسید که من تا امروز مغلوب حمیت و تعصب بودم و امروز برهردو غالبم و تا امروز هر دو بر من مسلط بودند و اکنون برایشان مسلط شده‌ام و تا امروز پادشاه شما بودم ولیکن بنده بودم، امروز از بندگی آزاد شدم و شما را نیز از فرمانبرداری خود آزاد کردم.

گفتند: کیست آنکه در زمان فرمانفرمائی بنده او بودی؟
گفت: من در آن زمان بنده خواهشهای نفسانی خود بودم، و مقهور و مغلوب جهل و نادانی گشته بودم، و بندگی شهوتهای خود می‌کردم. امروز این بندگیها و اطاعتها را از خود پریدم و به پشت سر خود افکندم، آزاد شدم.

گفتند: بگوای پادشاه اکنون چه عزم داری؟
گفت: عزم دارم بقدر ضرورت قناعت نمایم و در خلوتی مشغول

تحصیل آخرت خود کردم، و دنیای فریبنده را ترک نمایم، و این بارهای گران را از پشت خود بیندازم و مہیای مرگ شوم و تہیہ سفر آخرت بگیرم کہ اینک پیک مرگ در رسیدہ و می گوید: فرمودہ اند، از تو جدا نشوم با تو باشم تا مرگ تو برسد.

گفتند: ای پادشاہ، آن پیک کہ از جانب مرگ آمد، کدام است کہ او را نمی بینیم و او مقدمہ مرگ است؟

گفت: اما رسول مرگ این موی سفید است کہ در میان موهای سیاہ ظاہر شدہ، بانگ زوال و فنا در میان جمیع جوارح و اعضا در دادہ و ہمہ اجابت او نمودہ اند. و اما مقدمہ مرگ ضعف و سستی است کہ این موی سفید نشانہ آنست.

گفتند: ای پادشاہ چرا مملکت خود را باطل می کنی و رعیت خود را مہمل و سرگردان می گذاری؟ از وبال این گناہ نمی ترسی کہ رعیت را معطل و ضایع بگذاری. مگر نمی دانی تو، بہترین ثوابها بہ اصلاح در آوردن امور خلق است، و سر نیکیها و بہترین عبادتها متابعت امت و جماعت است، و چگونه نمی ترسی گناہکار باشی و حال آنکہ در ضایع گردانیدن عامہ خلق گناہ زیادہ از ثوابی است کہ در اصلاح نفس خود توقع داری. آیا نمی دانی کہ بہترین عبادتها عملی است کہ دشوارتر باشد، و دشوارترین عملها سیاست رعیت است.

تو ای پادشاہ بہ عدالت در میان رعیت سلوک کردہ و پیوستہ بہ تدبیر صواب خود اصلاح امور ایشان نمودہ و بقدر آنچه امور ایشان بصلاح پیوستہ تو مستحق ثواب شدہ ای، ای پادشاہ صلاح این گروہ در دست تو است و اکنون می خواهی ایشان را بگذاری کہ فاسد شوند و از فساد ایشان گناہ بہ تو عاید می شود، زیادہ از ثوابی کہ بہ سبب اصلاح خود بہ تنہائی تحصیل می نمائی. مگر نمی دانی دانشمندان و علما گفتہ اند:

ہر کہ شخصی را ضایع و فاسد کند موجب فساد نفس خود

گردیده و هر که شخصی را به اصلاح آورد موجب صلاح نفس خود شده، و کدام فساد از این شاملتر و بیشتر می باشد که تو ترک می نمائی جمیع این رعیت را که تو پیشوای ایشان و می روی از میان گروهی که تو باعث انتظام امور ایشان، زینهار که از خود میفکن لباس سلطنت را که وسیله شرف دنیا و آخرت تو است.

پادشاه گفت: فهمیدم آنچه گفتید و ترک کردم آنچه بیان کردید. اگر من پادشاهی را میان شما اختیار کنم، برای اینکه عدالت در میان شما جاری سازم و از خدا مزد طلب نمایم در اصلاح شما و داشتن شما را به خیرات و خویها بی اعوان و یاران که با من مهربانی کنند و بی وزرا که بعضی از امور مرا متکفل شوند و ایشان نیز در آن مطلب خیرخواه و معاون من باشند. گمان ندارم به تنهایی چنین مهمی را در میان شما براه توانم برد، و حال آنکه همگی شما مایلید بدنیا، و راغب شده اید به شهوتها و لذتهای آن و با این حال شما، اگر من در میان شما باشم از حال خود ایمن نیستم که مایل گردم به دنیائی که اکنون قصد دارم ترک نمایم و به اهلش واگذارم و غریفته آن گردم تا هنگامی که مرگ برسد و مرا از تخت پادشاهی بر زمین رساند و بعد از جامه های حریر و دیبا و لباسهای مطرز به طلا، جامه خاک در من پوشاند، و به عوض جواهر گرانها سنگ و کلوخ بر من افشاند و بعد از منازل وسیعه، در قبر تنگ ماکن کند و بپوشاند به من از خلع لباس مکرمت، جامه خواری و مذلت پس در آنجا بمانم بی کس و هیچیک از شما بامن نباشید و مرا از آبادانی بدربرید به محل خرابی و ویرانی تنها بیندازید و بدن مرا به جانوران زمین واگذارید که گوشت و پوست مرا بخورند و بدن من تمام کرم و مردار گندیده شود و عزت از من بیگانه و خواری یار من گردد و دوست ترین شما نسبت به من در آن حال کسی باشد که زودتر مرا دفن کند و مرا با کرده های بد خود

واگذارډ. در آن حال به غیر حسرت و ندامت ثمره‌ای براین دوستان و یاران مترتب نشود. شما پیوسته مرا وعده می‌کردید که دشمنان ضرر رساننده را از من دفع نمائید، و اکنون اعتراف می‌کنید که نفعی از شما به من نمی‌رسد و قادر بر دفع ضرری از من نیستید و چاره‌ای برای من نمی‌دانید. پس من امروز چاره کار خود می‌کنم. چون شما با من مکر کردید و دامهای فریب برای من گسترده بودید خود را از مکر شما نجات می‌دهم.

ایشان گفتند: ای پادشاه نیکوکردار ما آن نیستیم که پیشتر بودیم. چنانچه تو آن نیستی که پیشتر بودی. آن کسی که ترا از حال بد به حال نیک آورده ما را نیز متبدل ساخته و راغب به خیر و خوبی گردانیده. توبه ما را قبول فرما و خیرخواهی ما را ترک مفرما.

پادشاه گفت: تا شما بر سر قول خود هستید، من در میان شما می‌باشم و هرگاه برخلاف این وعده عمل نمائید از میان شما بیرون می‌روم.

پس آن پادشاه در ملک خود ماند و لشکری او همگی بر سیرت و بندگی حق سبحانه و تعالی مشغول شدند. پس حق تعالی ارزانی و فراوانی در بلاد ایشان کرامت فرمود و دشمنان ایشان را مغذول کرد و مملکت آن پادشاه زیاده شد. سی و دو سال دیگر براین سیرت نیکو در میان ایشان پادشاهی کرد. و به رحمت ایزدی پیوست و تمام عمر او شصت و چهار سال بود که نصف آن را به ظلم و فساد گذرانید و نصف دیگر را به صلاح و مداد.

بوذاسف گفت: به شنیدن این مثل بسی مسرور شدم. از این باب مثلی دیگر بیان فرما که موجب زیادت‌ی خوشحالی من گردد، و شکر الهی را زیاده بجا آورم.

بلوهر گفت: نقل کرده‌اند که:

حکایت (شاهزاده عابد)

پادشاهی بود از پادشاهان فاسق و در میان رعیت او شدت و تفرقه و پراکندگی بود، و دشمنان بر ایشان مستولی بودند به سبب فسق و فساد ایشان، و آن پادشاه را پسری بود در نهایت صلاح و سداد و حق شناسی و خدا ترسی، و آن رعیت را به خوف الهی و پرهیزکاری از گناهان راغب می کرد و امر می فرمود ایشان را به پیاد کردن خدا در جمیع احوال و پناه بردن به او در دفع دشمنان و رفع شداید. چون پدرش از دنیا برفت و او بر سریر سلطنت مستقر گردید، حق تعالی دشمنان او را متکوب گردانید، و رعیتش به رفاهیت و امنیت مجتمع گردیدند، و ملکش آبادان و معمور گردید، و امور پادشاهی منظم شد. و فور این نعمتهای خدا را کفران می نمود، و هر که با او عناد می ورزید مسارعت به قتلش می نمود. بر این حال پادشاهی او به طول انجامید، و روز بروز فساد او و رعیت او زیاده می شد تا آنکه همگی فراموش کردند دین حق را که پیش از پادشاهی او داشتند، و آنچه او امر می فرمود از باطل و ظلم همگی اطاعت او می نمودند، و در ضلالت و گمراهی مسارعت می کردند و بر این حال ماندند، تا آنکه فرزندان ایشان بر این جهالت و بطالت نشوونما کردند، و عبادت الهی از میان ایشان بالکلیه برطرف شد و نام مقدس الهی بر زبان ایشان جاری نمی شد، و در خاطر ایشان خطور نمی کرد خداوندی و معبودی به غیر پادشاه، و آن پادشاه در حیات پدرش با خدا عهد کرده بود که اگر او پادشاه شود اطاعت الهی به نحوی بکند که هیچ یک از پادشاهان گذشته نکرده باشند و فرمانبرداری خدا چندان بکند که فوق طاقت همه کس باشد.

چون به پادشاهی رسید غرور سلطنت آن نیت را از خاطرش محو

نمود، و مستی فرمانروائی چندان او را بیهوش کرد که چشم نگشود و به جانب حق اصلاً نظر نیفکند و در میان امرای او مرد صالحی بود که قرب و منزلتش نزد آن پادشاه زیاده از دیگران بود. دلش بدرد آمد و دلتنگ شد از آن گمراهی و ضلالت و مستی و بطالت که در آن پادشاه می دید، و می خواست که به یاد پادشاه بیاورد پیمانی را که او با خداوند خود کرده، او را پند دهد و نصیحت کند، ولیکن از شدت صولت و غفلت او حذر می نمود و جرأت نمی کرد. از اهل دین و صلاح در مملکت پادشاه کسی نمانده بود، به غیر او یک شخص دیگر که در اطراف مملکت آن پادشاه مخفی بود، و کسی نام و نشان را نمی دانست. پس روزی آن مرد مقرب جرأت کرد و کله مرده پوسیده برداشت و در جامه پیچید، و در مجلس پادشاه آمد، و چون بر جانب راست پادشاه نشست آن کله را بیرون آورد و در پیش خود گذاشت و پا بر آن می زد تا آنکه ریزهای استخوان تمام آن مجلس را کشیف کرد. پادشاه از آن عمل بسیار در خشم شد و اهل مجلس همگی متحیر شدند. جلادان شمشیرها کشیدند و منتظر فرمان پادشاه بودند که چون اشاره نماید او را پاره پاره کنند. پادشاه با آن شدت غضب و خشمی که او را ازجا بدر آورده بود ضبط خود می نمود و امر به قتل او نفرمود و پادشاهان آن زمان شیوه ایشان این بود که با وجود تکبر و تجبر و کفر و ضلالت نهایت حلم و بردباری می نمودند، و مبادرت به سیاستها و تأدیبها نمی کردند، برای تألیف دلهای رعیت و آبادی مملکت؛ زیرا که انحراف قلوب ایشان موجب تزلزل بنیان سلطنت می گردد و خرابی مملکت موجب نقصان مال و خراج پادشاه می شود، و به این سبب پادشاه ساکت ماند، تا از مجلس برخاست.

و آن مرد روز دیگر در مجلس پادشاه همان عمل کرده و پادشاه با او هیچ در این باب سخن نگفت. چون آن مرد دید که

پادشاه از سبب آن کار هیچ نمی‌پرسد، روز چهارم همان کله را برگرفت با ترازوئی و قدری از خاک، و چون به مجلس درآمد و با کله آن کرد که هر روز می‌کرد، ترازو را برگرفت و در یک کفه آن درمی‌گذاشت و در کفه دیگر خاک ریخت، آن قدر که برابر آن درم شد. پس آن خاک را در چشم آن کله ریخت و یک کف خاک برداشت در دهان آن کله ریخت، در آن حال پادشاه را دیگر طاقت صبر نماند، بی‌تاب شد و گفت: می‌دانم که باعث تو بر این اعمال در مجلس من زیادتی قرب و منزلت است که نزد من داری و می‌دانی که ترا عزیز و گرامی می‌دارم و از تو می‌گذرم چیزی چند را که از دیگران نمی‌گذرم. گمان دارم که در این اعمال غرضی و مطلبی داری.

پس آن مرد پای پادشاه را بوسه داد و گفت: ای پادشاه ساعتی رو به من دار و عقل خود را همگی متوجه من گردان که با تو سخنی دارم. مثل سخن حکمت مثل تیر است که اگر بر زمین نرمی اندازند، می‌نشیند و جا می‌کند و اگر به سوی سنگ سخت اندازند تأثیر نمی‌کند و جا نمی‌گیرد، برمی‌گردد. همچنین کلمه حق مانند باران است اگر بر زمین پاکیزه قابل زراعت بیارد، از آن گیاه می‌روید و اگر بر زمین شوره بیارد، ضایع می‌شود. و در مردم هواها و خواهشهای مختلف می‌باشد. پیوسته در دل آدمی عقل نورانی با خواهشهای نفسانی معارضه و مجادله می‌نماید. پس اگر خواهش بر عقل غالب گردید، حق را قبول نمی‌کند و از جا بدرمی‌آید، سفاکت و تندگی می‌کند، و اگر عقل بر شهوت نفس غالب شد، آدمی حق را می‌یابد و او را لغزشی و خطائی حاصل نمی‌شود.

بدان که من از هنگام طفولیت تا حال دوستدار علم و دانش بودم و به تحصیل علوم راغب بودم و بر همه چیز آن را اختیار می‌نمودم و هیچ علمی نماند مگر آنکه از آن بهره‌افتی بردم تا آنکه روزی در

قبرستان می‌گردیدم. این کله پوسیده را دیدم بیرون افتاده بود از قبرهای پادشاهان. و چون به پادشاهان محبت عظیم دارم، از مشاهده کله براین حال وجداشدن آن از بدن و افتادن آن بر خاک مذلت و خواری متأثر شدم — پس آن را برداشتم — در برگرفتم و به خانه خود بردم و دیباچه حریر بر آن پوشانیدم، و گلاب بر آن پاشیدم. بر روی فرش نیکو گذاشتم با خود گفتم: اگر این کله از سر پادشاهان است این اکرام در او تأثیر می‌کند و به حسن و جمال خود برمی‌گردد، و اگر از سرهای فقرا و درویشان است بر همین حال می‌ماند و اکرام من نفعی به آن نمی‌رساند.

پس چندروز با او چنین سلوک کردم و در اکرام و احترام و زینت آن اهتمام کرده هیچ تغییر در آن نشد، و هیچ جمالی آن را حاصل نگردید. چون دیدم گرامی‌داشتن در آن تأثیری نمی‌کند، طلبیدم یکی از غلامان خود را که از سایر غلامان نزد من کم‌قدر بود. فرمودم که خواری بیش از پیش به آن سر رسانید. دیدم، این حالت نیز در آن هیچ تأثیری نکرد. دانستم اکرام نمودن و اهانت فرمودن نسبت به حال آن سر یکسان است. چون این حالت را در آن مشاهده کردم، به نزد حکما و دانایان رفتم، و از احوال آن کله از ایشان سؤال نمودم. ایشان نیز علمی به احوال آن نداشتند. چون می‌دانستم که پادشاه‌منتهای دانش و علم و معدن بردباری و حلم است، به نزد تو آمدم، از تو سؤال نمایم و از جان خود می‌ترسیدم، و جرأت سؤال نمی‌نمودم تا آنکه خود پرسیدی. اکنون التماس دارم مرا خبر دهی که این کله سر پادشاهان است یا گدایان؟ چون درمانده شدم، در تفکر در حال این کله، با خود اندیشه کردم که دیده پادشاهان را هیچ چیز پر نمی‌کند، و حرص ایشان به مرتبه‌ایست که اگر تمام زیر آسمان را به تصرف درآورند، قانع نمی‌گردند و همت بر تسخیر بالای آسمان می‌-

گهارند و دیده آن کله را که ملاحظه کردم از وزن یک درم خاک پر شد و همچنین نظر کردم به دهان این کله که اگر دهان پادشاهان باشد به هیچ چیز پر نمی شود. چون ملاحظه کردم از وزن یک درم خاک پر شد. پس اگر می گوئی این سر مسکینی است، حجت بر تو تمام می-کنم که این را از قبرستان پادشاهان برداشتم، و اگر باور نمی کنی می روم و کله های پادشاهان و مسکینان همه را بیرون می آورم و نزد تو حاضر می گردانم. اگر فضیلتی و شرفی در کله های پادشاهان بر من ظاهر می سازی، من به گفته تو قائل می شوم؛ و اگر می گوئی این کله سر پادشاهی است، پس بدان ای پادشاه این کله اوست از شوکت و پادشاهی و زینت و رفعت و عزت مثل آنچه تو داری در حال حیات خود داشته است و اکنون به این حال رسیده، و نمی پسندم به تو ای پادشاه روزی را که تونیز به این حال افتاده باشی و با مال دوست و دشمن و با خاک یکسان شده باشی و کرم بدنیت را خورده و جمعیت به تنهایی و عزتت به خواری بدل شده باشد و ترا در خانه ای جا دهند کمتر از چهار ذرع و پادشاهیت به میراث ببرند و یاد تو از میان مردم برود و هر که را گرامی داشته باشی خوار گردد و هر که را خوار کرده باشی گرامی گردد. دشمنان تو شاد شوند و یاران تو گریزان شوند و خاک بر رویت بریزند. به حالی گرفتار شوی که اگر تو را آواز دهند نشنوی، و اگر ترا گرامی دارند نیایی، و اگر ترا خوار گردانند بخشم نیایی و فرزندان یتیم گردند و زنان یتیم شوند، و گاه باشد که شوهران دیگر گیرند.

پس پادشاه از استماع این سخنان هراسان شد، و اشک از چشمش فرو ریخت و فریاد و اویلاه برآورد و بسیار بگریست. چون آن مرد دید که سخنش در پادشاه تأثیر کرد، دیگر از امثال این سخنان بسیار گفت.

پادشاه گفت: که خدا ترا جزای خیر دهد و این جمعی که برگرد من برآمده‌اند از بزرگان، خدا ایشان را به‌بلای بد گرفتارگرداند. به‌جان خود سوگند می‌خورم مطلب ترا فهمیدم و به‌خیر خود بینا شدم. پس ترک شهوات و معاصی نمود و به‌طاعات و خیرات راغب گردید و آوازه‌نیکی و صلاح او در آفاق منتشر شد و اهل فضل و علم از همه طرف رو به‌او آوردند و عاقبت او به‌خیر و صلاح انجامید و براین حال ماند تا از دنیا مفارقت نمود^۱.

بوذاسف گفت: دیگر از این گونه مثلی بفرما.
بلوهر گفت:



حکایت (شاهزاده پیداردل)

نقل کرده‌اند: در ازمنه گذشته پادشاهی بود، فرزند نداشت و بسیار میل داشت که از او فرزند حاصل شود. به هرگونه علاجی که گمان می‌برد براین مطلب خود را معالجه می‌نمود و فایده نمی‌بخشید، تا آنکه در آخر عمر او یکی از زنانش حامله گردید و پسری از او متولد شد. نشوونما کرد و براه افتاد.

روزی گامی برداشت گفت: به‌روز معاد و بازگشت خود جفا می‌کنید.

پس گامی دیگر برداشت و گفت: پیر خواهید شد.

و گام سیم برداشت و گفت: بعد از آن خواهید مرد.

پس به‌حال خود بازگشت و به‌طور اطفال مشغول بازی و لهو شد. پادشاه از مشاهده این حال بسی متعجب شد و منجمان و علما را طلبید و حال آن فرزند را نقل کرد. گفت: طالع فرزند مرا ملاحظه

۱. در نسخه ملک به‌نام داستان پادشاه فراموشکار با وزیر هوشیار آمده است.

نمائید و در این اطوار او تأمل کنید و احوال او را برای من بیان کنید. آن گروه آن قدر در استعلام احوال او اندیشه کردند که مانده شدند. و از احوال او چیزی استنباط نکردند. چون پادشاه دانست که ایشان نیز در امر حیران‌اند، او را به‌دایگان داد که تربیت کنند.

یکی از منجمان گفت: این طفل پیشوائی از پیشوایان دین خواهد شد. پس پادشاه نگهبانان بر آن فرزند گماشت که از او جدا نشوند تا آنکه پسر به‌سن شباب رسید. روزی خود را از دست پاسبانان خلاص کرد و به‌بازار آمد. ناگاه نظرش بر جنازه‌ای افتاد. پرسید: که این چه چیز است؟

گفتند: این آدمی است که مرده است.

پرسید: چه چیز باعث مرگ او شده است؟

گفتند: پیر شد و ایام عمرش بسر آمد و اجلش رسید و مرد.

پرسید: پیشتر صحیح و زنده بود و می‌خورد و می‌آشامید و راه

می‌رفت؟

گفتند: بلی.

چون پاره‌ای راه دیگر رفت، نظرش بر مرد پیری افتاد. از روی

تعجب نظر بسیار بر او می‌کرد و ملاحظه احوال او می‌نمود.

پرسید: این چه چیز است.

گفتند: مردی است که سن بسیار دارد. پیری او را دریافته و

عضاء و قوایش ضعیف و باطل گردیده.

پرسید: که این مرد اول طفل بوده به‌این حال رسیده است؟

گفتند: بلی.

پس از آن درگذشت. ناگاه به‌مرد بیماری رسید. از حال او

پرسید.

گفتند: مردی است بیمار شده است.

گفت: صحیح بود؟

گفتند: بلی.

گفت: والله که اگر شما راست می‌گوئید، آنچه می‌گوئید، همه مردم عالم دیوانه‌اند.

ناگاه پرستاران و پاسبانان به فکر آن پسر افتادند و تفحص کردند او را در خانه نیافتند. ببازار آمدند و او را گرفتند به خانه بردند. چون به خانه درآمد بر پشت خوابید، نظرش به چوبهای سقف خانه افتاد.

پرسید: اول این چوبها چگونه بوده است؟

گفتند: اول نهالی بوده از زمین روئیده و بعد از آن بزرگ شده، درختی شده، بعد آن را بریده‌اند و دیوارهای این خانه را بلند کرده این چوبها را بر روی آن انداخته‌اند.

در این سخن بودند که پادشاه فرستاد به نزد موکلان که ملاحظه کنید پسر من به سخن آمده است؟

گفتند: بلی سخن می‌گوید و سخنی چند می‌گوید مثل سخن سودائیان و سواسیان.

چون آن سخنان را به پادشاه نقل کردند علما و منجمان را بار دیگر طلبید و از حال او سؤال نمود. ایشان حیران ماندند، مگر آن منجم اول که باز گفت: او پیشوا و راهنمای اهل دین خواهد بود. پادشاه را از سخن او خوش نیامد. پس بعضی از دانایان گفتند: ای پادشاه اگر زنی را به تزویج او درآوری این حال سودا از او زایل گردد و عاقل و به کار خود بینا می‌شود. پادشاه سخن ایشان را پسندید و تفحص نمود در اطراف زمین. زنی با نهایت حسن و جمال که از آن بهتر نتواند بود، برای او بهمرسانید و به عقد او درآورد، و برای زفاف او مجلسی آراست. سازندگان و نوازندگان و بازیگران بسیار

جمع کرد و هریک به کار خود مشغول شدند. چون نغمه ها و ترانه های ایشان بلند شد پسر پرسید: این صداها چیست؟ گفتند: اینها ارباب نغمه و ترانه و لهو و لعب و طرب اند که برای عروسی تو ایشان را جمع کرده اند که خاطر تو شاد گردد. پسر ساکت شد و جواب نگفت. چون شب شد پادشاه عروس را طلب نمود و گفت: فرزندی به غیر این پسر ندارم و بسیار او را عزیز می دارم. می خواهم چون ترا به نزد او برند به شیوه مهربانی و ملاطفت و به افسون شیرین زبانی و حسن مصاحبت دل او را به سوی خود مایل کنی.

چون زن را به نزد او بردند و خلوت شد، زن به نزدیک او رفت و شروع به مهربانی و ملاطفت نمود و پرده حیا را از پیش برداشت. دست در گردنش درآورد. پسر گفت: شتاب مکن. شب دراز و ایام صحبت بسیار است. خدا بر تو مبارک گرداند این مواصلت را، صبر کن تا بخوریم و بیاشامیم و به صحبت مشغول شویم.

آن جوان مشغول طعام خوردن شد و زن مشغول شراب خوردن. آن جوان آن قدر صبر کرد که مستی آن زن را ربود و به خواب رفت. پس دربانان و پاسبانان را غافل کرد و از خانه بیرون آمد و به شهر رفت. در کوچه ها می گردید تا آنکه به پسری هم سن خود از اهل آن شهر برخورد. جامه خود را انداخت و بعضی از جامه های آن پسر را پوشید که کسی او را نشناسد و آن پسر را برداشت و بایکدیگر از آن شهر بیرون رفتند. در تمام آن شب راه رفتند. چون نزدیک صبح شد ترسیدند که از عقب ایشان بیایند و ایشان را ببندد، در گوشه ای پنهان شدند. وقت صبح خدمتکاران پسر پادشاه به نزد عروس آمدند. او را

در خواب یافتند و پسر را ندیدند. از عروس احوال داماد را پرسیدند. گفت: شب نزد من بود. من به خواب رفتم. نمی دانم به کجا رفته است. چندانکه او را طلب کردند نیافتند.

چون شب درآمد، پسر پادشاه با رفیق خود از مسکن خویش بیرون آمده براه افتادند و پیوسته چنین می کردند.

حکایت (ازدواج شاهزاده)

که روزها مخفی می شدند و شبها طی مسافت می نمودند، تا آنکه از مملکت آن پادشاه بیرون رفتند و به ملک پادشاه دیگر داخل شدند: آن پادشاه را دختری بود در نهایت حسن و جمال و از بسیاری محبتی که به آن دختر داشت عهد کرده بود با او که او را به شوهر ندهد، مگر به کسی که او بپسندد. به این سبب غرقه ای بسیار رفیع عالی برای او بنا کرده بود که بر شارع عام مشرف بود. آن دختر پیوسته در آنجا نشسته بود و بر مردمی که از شارع عبور می نمودند، نظر می کرد تا اگر کسی را بپسندد، پدر خود را اعلام نماید که او را به عقدش درآورد تا نظرش بر پسر پادشاه افتاد که با آن جامه های کهنه با رفیق خود سیر می کند. چون نور نجابت صوری و معنوی از جبین آن پسر ساطع بود، محبت او در دل آن دختر قرار گرفت و نزد پدر فرستاد که اینک من کسی را برای شوهری خود اختیار کرده ام، اگر مرا به کسی تزویج خواهی کرد، به این جوان بده و الا به دیگری راضی نخواهم شد.

ناگاه مادر دختر آمد. به او گفتند: دختری شخصی را پسندیده است برای شوهری خود و می گوید به دیگری راضی نخواهم شد. مادر از استماع این سخن مسرور شد و او نیز نظر کرد، آن پسر را مشاهده

کرد. به سرعت تمام به خدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض نمود. پادشاه نیز بسیار خوشحال شد و به قصر دختر آمد و گفت: آن جوان را به من بنمائید. چون او را نشان دادند از دور مشاهده او نمود. از قصر فرود آمد. تغییر لباس داد. به نزد پسر آمد. با او سخن گفت و از احوال او پرسید، که کیستی؟ و از کجا آمده‌ای؟

گفت: ترا با من چه کار است و چه سؤال از من می‌کنی؟ من مردی ام از فقرا و مساکین.

پادشاه گفت: که تو غریب می‌نمائی. رنگ تو به رنگ مردم این شهر نمی‌ماند؟

پسر گفت: من غریب نیستم.

پادشاه هر چند سعی نمود که او به راستی احوال خود را بیان فرماید، ابا نمود و بیان حال خود نکرد. پس پادشاه جمعی را موکل او گردانید که از احوال او باخبر باشد بنحوی که او نداند، و مطلع باشند به کجا می‌رود؟ و در کجا قرار می‌گیرد، و به حرمسرای خود بازگشت.

گفت: جوانی را دیدم در نهایت عقل و فراست، گویا پسر پادشاه است، و چنان می‌یابم که او را میلی و خواهشی نباشد به ازدواج زنان. پس کس به طلب او فرستاد که او را حاضر گردانند. ملازمان پادشاه به نزد او آمدند. گفتند: پادشاه ترا می‌طلبد.

پسر گفت: مرا با پادشاه چه کار است؟ و برای چه مرا می‌طلبد؟ مرا به او حاجتی نیست و او مرا نمی‌شناسد.

ملازمان سخن او را گوش نکردند. او را به مجلس پادشاه حاضر ساختند. پادشاه او را گرمی داشت. فرمود: کرسی برای او گذاشتند و او را بر کرسی نشاندند.

پادشاه فرمود: دختر و زنش پس پرده آمدند.

به پسر گفت: ای جوان ترا برای کار خیری طلبیده‌ام. دختری دارم که ترا برای شوهری خود پسندیده. می‌خواهم او را به عقد تو درآورم و از فقرت پروا مکن. ترا غنی می‌گردانم و شرافت و بزرگی و رفعت به تو ارزانی می‌دارم.

پسر گفت: مرا به آنچه می‌گوئی احتیاجی نیست. ای پادشاه می‌خواهی برای تو مثلی بیان کنم.

پادشاه گفت: بگو.

آن جوان گفت:

حکایت (مجلس شادی)

نقل کرده‌اند: پادشاهی بود پسری داشت. آن پسر مصاحبان و دوستان داشت. روزی آن مصاحبان طعامی مهیا کرده و پسر پادشاه را به ضیافت طلبیدند. چون به مجلس ایشان درآمد، به شراب خوردن مشغول شدند. تا آنکه همه مست شدند و افتادند. پسر پادشاه نصف شب از خواب بیدار شد و هوای اهل خانه خود بر سرش افتاد. بیرون آمد که به خانه خود باز گردد هیچ یک از آن مصاحبان را بیدار نکرد. مستانه به راه می‌آمد. در عرض راه گذارش^۱ بر قبری افتاد و در عالم مستی و بیهوشی و بی‌خبری گمان کرد بوهای خوشی است که در خانه برای او مهیا کرده‌اند، و مرده‌ای تازه آنجا دفن کرده بودند. چنان به

۱. در نسخهٔ ملک: می‌رفت تا اتفاقاً به ناووسی از ناوایس گبران رسید— ناووس آتشکده و عبادت خانه مجوس، گورستان مجوس— آنجا که مجوس مردگان نهند. و ناووس مأخوذ از یونانی خصوصاً بمعنی دخمه و اتاق زیرزمینی که برای دفن میت بکار رود.

خیالش رسید که معشوقه اوست دست به گردنش درآورد، تمام شب او را می بوسید و با او بازی می کرد.

چون صبح شد و بهوش باز آمد، نظر کرد. دست خود را در گردن مرده ای گنبدیده دید و جامه های خود را به انواع کثافت و چرک و خون آلوده یافت و از گند بی تاب شد و از آن حال، دهشت عظیم بهم رسانیده بیرون آمد. با نهایت بدحالی متوجه خانه خود شد، و از شرمندگی و انفعال آن حال ناخوش خود را از مردم پنهان می کرد تا به خانه خود رسید و بسی شاد شد که کسی او را بر آن حال مشاهده نکرد. پس جامه های خود را افکند، و خود را پاکیزه گردانید، و جامه های نو پوشید— به بوهای خوش خود را خوشبو کرد.

خدا ترا عمر دهد ای پادشاه، گمان داری کسی که چنین حالی براو گذشته باشد دیگر به اختیار خود به آن قبر به چنین حالی می رود و چنین حالی را اختیار می نماید؟
پادشاه گفت: نه.

گفت: حال من نیز حال آن پسر پادشاه است.
پس پادشاه به جانب زن التفات نمود و گفت: نگفتم این جوان به آنچه شما می خواهید رغبت نمی نماید.

مادر دختر گفت: اوصاف و کمال دختر مرا چنانچه باید برای او بیان فرمودی. به این سبب به او رغبت ننمود. اگر رخصت می فرمائی من بیرون آیم و با او سخن بگویم.

پادشاه به آن پسر گفت: زن من می خواهد نزد تو آید و با تو سخن بگوید. تا امروز او به حضور کسی نیامده و با کسی سخن نگفته است.

پسر گفت: اگر خواهد بیاید.
زن بیرون آمد و نشست و گفت: از این معامله ابا مکن که

حق تعالی خیر فراوان و نعمت بی پایان به سوی تو فرستاده و رد چنین نعمتی سزاوار نیست. قبول کن که دختر خود را به عقد تو درآورم اگر ببینی که پروردگار چه بهره‌ای از حسن و جمال و زیبایی و رعنائی و کمال به او کرامت فرموده قدر این نعمت را خواهی دانست و اگر او را اختیار نمائی محسود عالمیان خواهی شد. پس رو به پادشاه کرد. گفت: می‌خواهی برای این حال مثلی بیان کنم. پادشاه گفت: بلی. آن جوان گفت:

حکایت (دزدان واقعی)

جمعی از دزدان با یکدیگر اتفاق کردند که به خزانه پادشاه روند. پس نقبی زدند و از زیر دیوار خزانه داخل شدند. متاعها دیدند که هرگز ندیده بودند و در میان آنها سبوی بزرگی بود از طلا و مهری از طلا بر آن زده بودند. با یکدیگر گفتند: در متاعهای این خزانه از این سبو بهتر چیزی نیست. از طلا ساخته‌اند و مهر طلا بر آن زده‌اند. آنچه در این سبو است البته از سایر امتعه این خزانه بهتر خواهد بود. پس آن سبوی طلا را برگرفتند و بردند به نیستانی و همگی همراه بودند که مبادا بعضی خیانت کنند. چون در آن سبو را گشودند چند افعی کشته در آن سبو بود بر آن جماعت حمله کردند و همگی را کشتند.

خدا ترا عمر دهد ای پادشاه گمان داری کسی که احوال آن جماعت را شنیده باشد و حال آن سبو را داند دیگر بر سر آن سبو برود. پادشاه گفت: نه.

۱. در نسخه ملک تحت عنوان حکایت دزدان با حقه‌های مرصع آمده است.

گفت: حال من همین حال است.

دختر گفت به پدر خود: مرا رخصت فرما که پیرون آیم. با او سخن گویم، زیرا اگر ببیند حق تعالی چه مرتبه از حسن و نیکوئی و زیبایی به من عطا فرموده است. البته بی اختیار قبول خواستگاری من خواهد کرد.

پادشاه به آن جوان گفت: دختر من می خواهد به حضور تو آید و بی حجاب با تو سخن گوید و تا امروز در برابر کسی نیامده و بایگانه سخن نگفته است.

آن جوان گفت: اگر خواهد بیاید.

پس دختر با نهایت حسن و جمال و غنچ و دلال از پرده پیرون خرامید و با پسر گفت: آیا هرگز کسی مثل من دیده ای در نیکوئی و خوشروئی و بهجت و نضارت و حسن و طراوت؟ من ترا پسندیده ام و محبت تو را به جان خریده ام. با من جفا مکن. چون منی را به فراق خود مبتلا مکن.

جوان رو به پادشاه کرد و گفت: می خواهی برای تو مثلی بیان کنم که شاهد حال من باشد.

پادشاه گفت: بلی.

جوان گفت:

حکایت پادشاه و فرزندانش

نقل کرده اند: پادشاهی بود دوهسر داشت. پس این پادشاه را با پادشاه دیگر محاربه روداد و در حربگاه یکی از آن دوهسر اسیر

۱. در نسخه ملک به عنوان حکایت ملک زاده اسیر و لعبهائی که در سفر بدو نمودند.

پادشاه دیگر شد. فرمود که: آن پسر را در خانه‌ای حبس کردند و حکم کرد که: هر که براو بگذرد سنگی براو زند، و آن پسر براین حال مدتی در حبس ماند. پس برادر آن پسر به پدر خود گفت رخصت ده مرا که بروم جانب برادر خود شاید به حيله‌ای او را خلاص کنم. پادشاه گفت: برو و آنچه خواهی از اموال و امتعه و اسبان با خود بردار و تهیه سفر خود را درست کن، و اسبان و امتعه بسیار و زنان خواننده و نوازنده بشمار با خود برداشت و متوجه ملک آن پادشاه شد. چون نزدیک شهر پادشاه رسید، پادشاه از قدوم او باخبر شد و مردم شهر را امر کرد که او را استقبال نمایند و در بیرون شهر منزلی مناسب برای او تعیین فرمود.

چون پسر پادشاه در آن منزل قرار گرفت متاعهای خود را گشود و غلامان خود را امر فرمود که با مردم مشغول خرید و فروش شوند و در سودا و معامله با ایشان مساهله نمایند و متاعها را به قیمت ارزان به ایشان فروشند. چون همگی مردم آن شهر به معامله مشغول شدند، پسر پادشاه ایشان را غافل کرد و به تنهایی به شهر درآمد، و زندان برادر خود را دانسته بود. به نزد آن زندان آمد و سنگ ریزه‌ای برداشت در آن زندان افکند که معلوم نماید برادرش حیوة دارد یا نه؟ چون سنگ ریزه براو خورد، فریاد برآورد و گفت: مرا کشتی. پس زندانبانان بر سر او جمع شدند و پرسیدند چرا فریاد کردی و تو را چه پیش آمد که چنین فزع نمودی؟ در این مدت ما ترا عذابها و سیاستهای عظیم کردیم و مردم بر تو سنگهای گران انداختند، جزع نکردی و به فریاد نیامدی، اکنون از سنگ ریزه این مرد چرا به فریاد آمدی؟ گفت: آنها بیگانه بودند، مرا نمی شناختند. این مرد آشنا می نماید.

پس برادرش به منزل خود برگشت. به مردم شهر گفت: فردا

نیز بیایید، متاعی برای شما بگشایم که هرگز مثل آن ندیده باشید. چون روز دیگر شد، تمام مردم شهر به سوی آن شتافتند. برای سودا فرمود: متاعهایش را برای ایشان گشودند و سازنده‌ها و نوازنده‌ها و بازیگران و لعبت‌بازان و ارباب طرب و اصحاب لهو و لعب را فرمود که هریک به شیوه‌ای مردم را مشغول خود کنند.

چون دید مردم همگی مشغول خرید و سودا و عیش و تماشا شدند، به مثل روز گذشته عمل نموده و مخفی به شهر درآمد و به زندان برادر داخل شد و زنجیرهای او را برید و گفت: غم مخور که ترا مداوا می‌کنم و جراحتهای تو را مرهم می‌گذارم. او را برگرفت، از شهر بیرون آورد و بر جراحتهای او مرهم گذاشت. چون اندکی به اصلاح آمد و قدرت حرکت بهم رسانید، او را بر سر راه آورد و گفت: برو از این راه که به دریا می‌رسی. کشتی مهیا کرده‌ام برای تو، بر آن کشتی بنشین و جانب وطن خود روانه شو. چون آن برادر محبوس قدری راه آمد به طالع منحوس خود راه را گم کرد و در چاهی در افتاد که در آن چاه اژدهائی عظیم بود و در آن چاه درختی بود. چون نظر به آن درخت افکند، دید بر سر درخت دوازده غول مأوا دارند و بر ساق درخت دوازده شمشیر برهنه تعبیه کرده‌اند. و می‌بایست بر آن درخت بالا رود تا از چاه و اژدها خلاصی یابد. پس سعی بسیار کرد به انواع حیل‌ها، و از ساق آن درخت بالا رفت و خود را به شاخی از شاخهای آن درخت رسانید و به صدافسون از آن غولان خلاصی یافت، چون به دریا رسید، بر کشتی سوار شده به خانه خود رفت. خدا عمر ترا دراز کند ای پادشاه گمان داری که چنین کسی دیگر به اختیار خود به چنان جائی برگردد و خود را به چنین مهلکه بیفکند؟

پادشاه گفت: نه.

جوان گفت: حال من نیز مثل حال آن جوان است که حالش را

شنیدی.

پس پادشاه و زن و دختر همگی از قبول آن جوان مأیوس شدند. در این حال آن پسری که رفیق پسر پادشاه شده بود به نزد پسر پادشاه آمد و سر در گوش او گذاشت.

گفت: هرگاه تو آن دختر را قبول نمی‌فرمایی، التماس دارم که برای من خواستگاری نمائی، شاید به نکاح من درآورند.

پسر پادشاه به پادشاه گفت: رفیق من می‌گوید: اگر پادشاه مصلحت می‌داند این سایهٔ مرحمت را بر سر من افکنده، دختر خود را به عقد من درآورد، ولی مثل این رفیق من به آن مثل می‌ماند که:



حکایت (شهر غولان)

مردی رفیق جمعی شده بود. پس همگی به کشتی نشستند و کشتی را روانه کردند، چون پاره‌ای راه رفتند کشتی ایشان شکست، نزدیک جزیره‌ای که در آنجا غولان بسیار بودند، و رفیقان آن مرد همگی غرق شدند. دریا او را به آن جزیره افکند و آن غولان بر دریا مشرف شده بودند و نظر می‌کردند. پس غول ماده نزدیک آن مرد آمد. او را دید. عاشق او شد. او را به نکاح درآورد و با او صحبت داشت تا صبح، و چون صبح شد آن مرد را کشت، و قسمت کرد اعضای او را میان یاران و مصاحبان خود، و بعد از زمانی که مثل این واقعه روی داد، شخص دیگر را گذار به آن جزیره افتاد. دختر پادشاه غولان عاشق او شد. او را برد، در آن شب تا صبح او را تکلیف مباشرت می‌نمود. آن مرد چون از واقعهٔ آن مرد سابق خبر داشت تا صبح از ترس خواب نمی‌کرد. چون صبح شد، آن غول به تهیهٔ قتل پرداخت. آن مرد گریخت و خود را به ساحل رسانید. اتفاقاً کشتی در کنار آن

جزیره حاضر شد. پس فریاد زد اهل کشتی را و به ایشان استغاثه نمود. ایشان بر او رحم کردند و او را سوار کشتی کردند. با خود بردند و به اهلش رسانیدند. چون صبح شد غولان به جانب آن غول آمدند. پرسیدند: چه شد آن مردی که با او شب به روز آوردی؟

گفت: از من گریخت. غولان تکذیب او نمودند و گفتند: البته او را تنها خورده‌ای و به ما حصه نداده‌ای، ما ترا در عوض او می کشیم. اگر او را حاضر نسازی نزد ما.

آن غول به ناچار بر روی آب سفر کرد تا به خانه آن مرد آمد، و به نزد او نشست و گفت: این سفر تو چون گذشت؟

گفت: در این سفر بلای عظیمی رو داد و حق تعالی به فضل خود مرا از آن نجات بخشید و قصه غولان را به او نقل کرد.

آن غول گفت: اکنون به یقین از ایشان خلاص شده‌ای و خاطر جمع کرده‌ای، گفت: من همان غولم که شب نزد من بودی و آمده‌ام ترا ببرم.

آن مرد شروع به تضرع و استغاثه کرد. آن غول را سوگند داد که از کشتن من بگذر. من به عوض خود ترا به کسی دلالت می کنم که به از من باشد. آن غول بر او رحم کرد و التماسش را قبول کرد. با یکدیگر به خانه پادشاه رفتند.

غول گفت: ای پادشاه سخن مرا بشنو و میان من و این مرد حکم کن. من زن این مردم و بسیار دوست می دارم او از من کراهت دارد، از صحبت من دوری می کند. ای پادشاه موافق حق، میان من و این مرد حکم کن.

چون پادشاه آن زن را با نهایت حسن و جمال مشاهده نمود، بسیار پسندید او را و فریفته او شد. آن مرد را به خلوت طلبید و گفت:

اگر تو این زن را نمی‌خواهی به من واگذار که من بسیار فریفته و عاشق او شده‌ام.

گفت: هرگاه پادشاه را میل صحبت او هست، من دست از او برمی‌دارم و الحق لیاقت صحبت پادشاه دارد و چنین زنی مناسب پادشاهان است و امثال ما مردم فقیر قابل او نیستیم.

پادشاه او را به‌خانه برد و شب با او عیش کرد. چون سحر پادشاه بخواب رفت، غول او را پاره‌پاره کرد و گوشت او را به‌جزیره برده، میان یاران خود قسمت کرد.

ای پادشاه آیا گمان داری کسی را که چنین حالی را داند بار دیگر به آن وضع برگردد و خود را گرفتار آن غولان کند؟
پادشاه گفت: نه.

چون آن پسر این سخن را از پسر پادشاه شنید، گفت: من از تو جدا نمی‌شوم و این دختر را نمی‌خواهم پس هر دو از نزد پادشاه مرخص شدند و بیرون آمدند. پیوسته عبادت حق تعالی می‌کردند و در اطراف زمین سیاحت می‌نمودند و از احوال جهان عبرت می‌گرفتند، تا آنکه حق تعالی بوسیله ایشان گروه بسیار را بر راه دین هدایت فرمود و درجه آن پسر بسیار بلند شد و آوازه علم و عبادت و زهد و ورع و کمالات او در آفاق منتشر شد. پس به فکر پدر خود افتاد که او را از گمراهی نجات بخشد. رسولی به نزد پدر خود فرستاد. چون رسول به نزد پدرش آمد، گفت: فرزندان سلام می‌رساند که حق تعالی ما را به دین حق هدایت فرموده و ما به توفیق الهی گروه بسیار را به راه حق درآورده‌ایم و به بندگی الهی راهنمایی کرده‌ایم. سزاوار نیست که تو در این جهالت و ضلالت بمانی و از این سعادت محروم گردی.

پس پدر قبول نمود و با اهل بیت خود به خدمت او شتافت و به دین او درآمد و طریقه او را پیش گرفتند و به سعادت اخروی فایز شد.

چون بلوهر سخن را به اینجا رسانید، بوذاسف را وداع نمود و به منزل خود مراجعت کرد. چند روز دیگر به خدمت او تردد می نمود، تا آنکه دانست ابواب خیر و فلاح و هدایت و صلاح بر روی او گشاده شده و به راه حق و دین مبین هدایت یافته. پس او را وداع نمود و از آن دیار بیرون رفت. بوذاسف تنها و دلگیر و غمگین ماند.

بازگشت بلوهر و نجات بوذاسف

تا آنکه هنگام آن شد که به جانب اهل دین و عبادت رود و عامه خلق را هدایت نماید. حق تعالی ملکی از ملائکه را به سوی او فرستاد و در خلوت بر او ظاهر شد. نزد او ایستاد و گفت:

بر تو باد خیر و سلامتی از جانب حضرت ایزدی بدرستی که تو انسانی در میان بهائم و حیوانات گرفتار شده ای که همگی به فسق و ظلم و جهالت گرفتارند. آمده ام به سوی تو با تحیت و سلام از جانب حق- تعالی که پروردگار جمیع خلایق است که ترا بشارت دهم به کرامت های الهی و به تو تعلیم نمایم امری چند را که بر تو پنهان است از امور دنیا و آخرت پس بشارت مرا قبول کن و مشورت مرا اختیار نما و از گفته من بیرون مرو، لباس دنیا را از خود بیفکن. شهوت های دنیا را رها کن و ترک کن پادشاهی زایل و سلطنت فانی را که ثبات ندارد و عاقبت آن جز پشیمانی و حسرت نیست، و طلب کن پادشاهی را که زوال ندارد و شادی را که هرگز منقضی نمی شود و راحتی را که هرگز متغیر نمی گردد، و راستگویاش در اقوال و افعال. و عدالت پیشه خود کن بدرستی که تو پیشوا و امام مردم خواهی بود که ایشان را به سوی بهشت دعوت نمائی.

چون بوذاسف از منک آن بشارتها شنید، به سجده در افتاد و

حق تعالی را شکر کرد، گفت: من آنچه را پروردگار می‌فرماید، اطاعت می‌کنم. از فرموده او تجاوز نمی‌نمایم. پس آنچه صلاح من می‌دانی مرا به آن امر فرما. حمدی‌کنم پروردگار خود را که ترا برای اصلاح من فرستاده، و شکر می‌کنم زیرا که او به من رحم و مهربانی فرموده و مرا از شر دشمنان دین نجات بخشیده و من پیوسته در اندیشه همین امر بودم که تو برای آن نازل شده‌ای.

ملک گفت: که من بعد از چند روز دیگر نزد تو خواهم آمد و ترا بیرون خواهم برد. مهیا باش از برای بیرون رفتن.

پس بوذاسف عزم بیرون رفتن را با خود راست کرد، و همگی همتش بر آن مصروف بود. هیچ‌کس را بر آن معنی مطلع نداشت. چون وقت بیرون رفتن درآمد، آن ملک در نصف شب بر او نازل شد، وقتی که مردم همه در خواب بودند و گفت: برخیز که دیگر تأخیر جایز نیست.

بوذاسف برخاست و افشای آن را به احدی نفرمود به غیر از وزیر خود، چون خواست سوار شود جوان زیباروئی که حاکم بعضی از بلاد ایشان بود به نزد او آمد و او را سجدہ کرد، گفت: کجا می‌روی؟ ای پسر پادشاه که ما را در این ایام شدت و تنگی رو خواهد داد؟ به درستی که تو مصلح احوال رعیت و دانا و کامل بودی. رعیت و ملک بلاد خود را می‌گذاری و ما را به محنت می‌اندازی. نزد ما باش که از آن روز که متولد شده‌ای تا حال ما به آسایش و فراوانی و نعمت گذرانیده‌ایم و بلائی و آفتی و تنگی به ما نرسیده.

بوذاسف او را تسلی فرموده ساکت کرد و گفت: تو در بلاد خود باش و با اهل مملکت خود نیکو سلوک نما و با ایشان مدارا کن و مرا به آنجا که فرستاده‌اند می‌باید رفت و به امری که فرموده‌اند، عمل می‌باید نمود، و اگر تو مرا در آن امر مدد و همراهی نمائی از

عمل من بهره و نصیبی خواهی داشت، این را بگفت و سوار شد. آنقدر راه که مأمور بود سواره برود، رفت. بعد از آن از مرکب فرود آمد و پیاده براه افتاد. وزیر اسب او را می کشید و به آواز بلند می گریست و بی تایی می کرد. می گفت: به چه زو پدر و مادر ترا ببینم؟ و چه جواب به ایشان بگویم؟ آیا به چه عذاب مرا میاست کنند؟ و به چه خواری مرا بکشند؟ و تو چگونه طاقت سختی و مشقت و آزار خواهی داشت که هرگز به آن عادت نکرده ای و چگونه بر وحشت و تنهایی صبر خواهی کرد که یک روز تنها نبوده ای، و بدن نازک تو چون تاب گرسنگی و تشنگی و بر روی خاک و کلوخ خوابیدن خواهد داشت؟

بوذاسف او را ساکت کرد، و تسلی داد، و اسب و کمر بند خود را به او بخشید. وزیر بر پای بوذاسف افتاد. پاهایش را می بوسید و می گفت: ای سید و آقای من، مرا وامگذار و با خود ببر، به هر جا که می روی، زیرا مرا بعد از تو کرامتی و حرمتی در میان این قوم نخواهد بود، و اگر مرا بگذاری و با خود نبری به صحراها خواهم رفت و هرگز به خانه ای نخواهم رفت که آدمی در آنجا باشد.

بار دیگر بوذاسف او را دلداری نمود و تسلی فرمود. گفت: بدی به خاطر خود راه مده، که ان شاء الله ضرری به تو نخواهد رسید و به غیر خیر و خوبی نخواهی دید و من کسی به نزد پادشاه خواهم فرستاد و سفارش ترا به او پیغام خواهم کرد که ترا گرامی دارد و با تو نیکی و احسان نماید.

پس بوذاسف جامه های پادشاهی را از بر خود کند، به وزیر بخشید، و گفت: جامه های مرا بپوش. و به او داد یاقوت گرانبھائی را که بسیار با ارزش بود و به وزیر گفت: اسباب و لباس مرا بردار و به نزد پادشاه رو. چون برسی، او را از روی تعظیم سجده کن و این یاقوت را به او بده و سلام مرا به او و همگی امرا و اشراف برسان و بگو به پدرم

که: چون من در حال دنیای فانی و آخرت باقی نظر کردم، و در میان آنها متردد شدم، در باقی رغبت کردم و فانی را ترک کردم. چون اصل و حسب خود را دانستم و دوست و دشمن خود را شناختم و تمیز میان یار و بیگانه کردم و دشمنان و بیگانگان را ترک کردم، و به اصل و حسب خود پیوستم، و بدان که پدرم چون این یاقوت را می بیند، خاطرش جمع می گردد و خوشحال می شود. چون جامه های مرا در بر تو می بیند یاد می آورد مرا و محبت مرا نسبت بتو، و این معنی او را مانع می شود از اینکه آسیبی و مکروهی به تو برساند.

پس وزیر به سوی شهر برگشت و بوذاسف رو به راه آورد، تا آنکه به صحرای گشاده ای رسید و درخت عظیمی در آنجا دید که بر لب چشمه ای رسته، چون به نزدیک آمد، چشمه ای دید در نهایت صفا و پاکیزگی، و درختی مشاهده نمود در غایت نیکوئی که هرگز به آن خوبی درخت ندیده بود، و آن درخت شاخه های بسیار داشت. چون میوه آن درخت را چشید، از جمیع میوه های عالم شیرین تر یافت. دید که مرغان بی شمار بر آن درخت جمع آمده اند. از مشاهده آن احوال بسی شاد شد. در زیر آن درخت ایستاد و با خود تعبیر این حال را می کرد. تشبیه نمود درخت را به بشارت نبوت که به او رسیده بود، و چشمه آب را به علم و حکمت و آن مرغان را به مردمی که نزد او جمع شوند و از او حکمت و دانش آموزند و به او هدایت یابند.^۱

۱. دکتر علی شریعتی در قادیح و شناخت ادیان ص ۸۶۱ خویش چنین گوید: مسافر روشنائی بی اندکی امید یراه افتاد و هجرتی دویاره آغازید نه به نبرد خدایان حرص و آرزفت و نه به جنگ خداوندان زر و زور— اینهمه حقیقت نیست— که مسافر روشنائی بود و بسوی نور می رفت تا در پای درخت بودی (Bodhi) به بودائی رسید و تصمیم گرفت آنقدر بماند تا بمیرد یا بپاید. بودی از ریشه Bodh— بیدار شدن، آگاه شدن، توجه کردن، شناختن— به معنای

بوذاسف در این اندیشه بود که ناگاه چهار ملک را دید که در پیش روی او پیدا شدند و به راه افتادند. او از عقب ایشان روان شد. پس او را بلند کردند به سوی آسمان و حق تعالی از علوم و معارف آن قدر بر او افاضه نمود، که احوال نشأه اولی که عالم ارواح است و نشأه وسطی که عالم ابدان است و نشأه آخری که قیامت است، همگی بر او ظاهر گردید و احوال امر آینده را دانست. پس او را بر زمین آوردند و یکی از آن چهار ملک را حق تعالی مقرر فرمود که پیوسته با او باشد و مدتی در این بلاد ماند و مردم را به حق هدایت کرد. بعد از آن برگشت به زمین سولابط که مملکت پدرش بود. چون پدرش خبر قدوم او را شنید با اشراف امرا و اعیان مملکت به استقبال او بیرون آمد و او را گرمی داشتند و توقیر و تعظیم او نمودند و خویشان و دوستان و لشکریان و اهل بلد، جمیع به خدمت او آمدند و بر او سلام کردند و نزد او نشستند.

→ روشن شدگی، بیداری و اشراق است

«بودا» سالها در پای درخت بومی ماند و بر همه امیال و هوسهایی که به زندگی و شهر و شهرت و شهوتش می کشاند، پیروز می شود و نجات می یابد و بعد به بینائی می رسد و «بودا» می شود. «بودا» دارای همان مفهوم «سوفیا» ی یونانی- بمعنای حکمت است- یعنی دارنده همان شناخت ماوراء علمی و تکنیکی و... که در مکتب ودا است.

پس در زیر این درخت است که سیدارتا-شاهزاده تنعم پرور- پس از سالها رنج و کوشش و رسیدن به مقام عظیم روحانیت و ریاضت برهمنی و بعد دست- شستن از آنهمه ورهاشدن در آوارگی و بی سرانجامی به بودهی (Bodhi) می رسد و بودا می شود.

پس سخنان بسیار به ایشان گفت و مؤانست و مهربانی نسبت به همگی نمود و گفت:

گوشه‌های خود را با من دارید و دل‌های خود را از غرضهای فاسد فسارغ سازید برای استماع سخنان حکمت ربانی که نوربخش جانهاست، و قوت یابید به علمی که دلیل و راهنمای شماست به راه نجات و عقلهای خود را از خواب غفلت بیدار سازید و بفهمید سخنی را که جداکننده حق و باطل و ضلالت و هدایت است، و بدانید که آنچه من شما را به آن دعوت می‌نمایم دین حقی است که حق تعالی بر انبیاء و رسل فرستاده است در قرنهای گذشته، و خدا ما را در این زمان به آن دین امتیاز داده و مخصوص گردانیده است به سبب رحمت و شفقت و مهربانی که بر من و سایر اهل این زمان دارد، و به متابعت این دین، خلاصی از آتش جهنم حاصل می‌شود و بدرستی که کسی به آسمانها نمی‌رسد و مستحق دخول بهشت جاوید نمی‌گردد، مگر به ایمان و عمل صالح. پس جهد کنید در این دو امر تا دریابید راحتی دایمی و حیوة ابدی را و هر که از شما ایمان آورد، باید که ایمان او برای طمع زندگانی دنیا یا امید پادشاهی زمین یا طلب عطا و بخششهای دنیوی نباشد. بلکه باید ایمان شما برای تحصیل ملکوت سماوات و پادشاهی نشأة باقی آخرت و امید خلاص از عذاب الهی و طلب نجات از ضلالت و گمراهی و رسیدن به راحت و آسایش آخرت باشد. زیرا که ملک زمین و پادشاهی آن زایل و فانی است، و لذتهای آن به زودی منقطع می‌گردد در هنگامی که نزد جزا دهنده روز جزا بایستید. بدرستی که او جزا نمی‌دهد مگر به حق و عدالت، و بدانید که مرگ قرین بدنهای شماست و پیوسته در کمین شکار جانهای شماست که از بدنها برباید، و بدنها را سرنگون در کوخها دراندازد، و بدانید چنانچه مرغ قادر بر زندگانی و نجات از شر دشمنان نیست از امروز تا فردا، مگر به قوه

بینائی و دو بال و دو پا همچنین آدمی قادر بر حیات ابدی و نجات
دایمی نیست مگر به ایمان صالحه و نیت حسنه، پس اندیشه کنید و
تفکر نمائید ای پادشاه و ای گروه اکابر و اشراف در آنچه شنیدید و
به عقل درست بفهمید و از دریا عبور کنید تا کشتی حاضر و مهیاست و
می‌توانید گذشتن و راه را قطع کنید، مادام که راهنما و توشه دارید، و
در این ظلمت آباد تا چراغ دارید غنیمت شمارید و منزلی را طی کنید،
و به معاونت اهل دین و عبادت، گنجها برای خود ببندوزید و شریک
ایشان شوید در اعمال صالحه و عبادات شایسته، و نیکو متابعت
ایشان نمائید و مددکار ایشان باشید، و شاد گردانید ایشان را
به کردارهای نیک خود تا شما را به عالم نور و سرای سرور برسانند و
فرائض و واجبات الهی را محافظت نمائید و به آداب و شرایط بجا
آورید و براسلها و آرزوهای دنیا اعتماد مکنید، و پرهیزید از شراب
خوردن و زنا کردن و از سایر اعمال قبیحه که حق تعالی از آنها نهی
فرموده است که آنها هلاک کننده جان و بدن اند، و پرهیزید از حمیت
و تعصب و غضب و عداوت و آنچه راضی نباشید که نسبت به شما
واقع شود نسبت به هیچ کس واقع مسازید و دلهای خود از صفات
ذمیه طاهر و مصفا گردانید و نیت‌های خود را خالص و درست سازید
تا چون شما را اجل دریا بد در راه راست باشید.

پس از آنجا (از شهر سولابط) سفر کرد و به شهرهای بسیار
رفت و مردم را هدایت فرمود تا آخر به شهر کشمیر رسید. پس زمین
کشمیر را آبادان کرد. تمام آن ولایت را هدایت نمود. در آنجا ماند
تا آنکه اجلش در رسید و روح پاکش از بدن خاکی مفارقت نموده
به عالم انوار پیوست و قبل از فوتش شاگردی از شاگردان خود را

طلبید که او را [ایابد]^۱ می گفتند و پیوسته در خدمت و ملازمت آن بزرگوار می بود در علم و عمل کامل گردیده بود. وصیت کرد به او، گفت: پرواز روح من به عالم قدس نزدیک شده است. باید که فرایض الهی را در میان خود محافظت نمائید و از حق به باطل میل مکنید و چنگ زنید به عبادت و بندگی الهی، پس ایابد را امر فرمود که برای مدفن او عمارتی بسازد و سر خود را به جانب مغرب گذاشت و پاهای خود را به جانب مشرق دراز کرد و به عالم بقا رحلت فرمود. پایان داستان کمال.



مرکز تحقیقات کتب و تاریخ اسلامی

۲. در اصل آینده یا آنانند! شاگرد مقرب بودا بوده است. بودا، ع پاشائی، ص

شرح حال بودا

بودا (اخ) لغت از سانسکریت «بودها» (بمعنی بیدار، آگاه، با هوش، زرنک، خردمند) سیدارتمه و مشهور است به ساکیامونی (حکیم قبیله ساکیا) یا (ساکیاسینها و دونام اخیر نام خانوادگی او بوده) ولی گویا اسمی است مأخوذ از نام نژادی که خاندان وی بدان تعلق داشت. پدر او سوددنه (ه) و مادر وی مایا دوی نام داشت. سوددنه راجه بود و بر قبیله ساکیا در کاپیله و ستو (جنوب غربی نپال در هند شمالی) حکومت میکرد و مادر بودا نیز دختر راجه سوپرا بودها بود بنابراین بودا از طبقه کاشتریا (نجباو امرا) است و او در حدود ۵۶۰ ق.م. (بقول ویلیامز حدود ۵۰۰ ق.م.) متولد شد.

وی مؤسس آئین بودایی است و این آیین مبتنی است بر اینکه: حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترك نفس تنها وسیله رهایی از هوس و هوس است. کمال مطلوب بودایی عبارت است از وصول به «نیروانا» یا فنای کل، مرگ بودا در هشتاد سالگی اتفاق افتاد. امروزه در حدود پانصد میلیون تن در هند و ایرمانی و سرانندیپ و تبت و چین و ژاپن پیرو آیین بودایی هستند و به قولی دیگر بودا بمعنی بیدار، آگاه خردمند و روشن است. شهرت «گاوتمه یا گوتمه سرهارته» مؤسس آیین بودا، سرگذشت بودا توأم با افسانه‌ها است. تاریخ تولد او را در حدود ۵۶۳ قبل از میلاد و وفاتش را در ۴۸۲ قبل از میلاد گفته‌اند. پدرش از قبیله ساکیا و مردی

(از حاشیه برهان قاطع مصصح دکتر معین).

ثروتمند و فرمانروای ناحیه نزدیک نپال در شمال نپال کنونی بود. بودا در رفاه‌میزیست و ازدواج کرد و صاحب‌پسری شد ولی در ۲۹ سالگی بدبختی نوع بشر را دریانت و بدنیا پشت پا زد و زاهد شد. سرانجام در بوده‌گایا در زیر یک درخت بويا انجیر معبد اشراق عظیم بروی تاپید. و اصول آیین بودا را باو الهام کرد نزدیک محلی که بر طبق روایات مولد او بوده است. در ۱۸۹۶ یک استیل و در ۱۸۹۸ ظرفی پیدا شد که هر دو پیش از ۲۵۰ قبل از میلاد است و گویند آن ظرف محتوی بقایای اوست.

در بیست و چهارمین کنگره خاورشناسان در مونیخ به سال ۱۹۷۵، مستشرق دانشمند والتز هنینگ در رساله‌ای که مجموعه‌ای از محظوظات بود، قطعه‌ای ارائه داد از روایت فارسی بلوهر و بوذاسف که در سال ۱۹۶۲ در کتابی به نام «ران‌هلیخ» منتشر شده بود. قطعه اصلی یک ورق است که دورو بر آن خراب شده است. و از روی مطلب تنهایی توان گفت که آن دو صفحه در کجای بخش مربوط به خود قرار می‌گیرد، بنابراین چند صفحه در میان این دو صفحه حذف شده است در پشت صفحه از جدایی بلوهر از بوذاسف و بازگشت او در شب بعد سخن می‌گوید:

- برای آنها آن شب جدا شدند. آن‌گاه بلوهر دیگر نزد بوذاسف آمد. به بوذاسف درود فرستاد و در عوض به بلوهر درود فرستاده شد و بلوهر نشست...

پس از این عبارات بلافاصله در چاپ بمبئی و هم در قطعه هنینگ از من بلوهر پرسش می‌شود. صفحه ما قبل روایت است با شرح و بسط و نصیحت به بوذاسف است تا کفر خود را آزمایش کند و خویشتن را از شک رها سازد در صفحه B به تجارت روحانی مشخص بلوهر مربوط است. و به این ترتیب ورن B بخشی از موعظه طولانی را تشکیل می‌دهد که پس از سؤال درباره من بلوهر می‌آید.

استاد هنینک ابتدا عقیده داشت که رود کی‌گوینده این اثر شاعرانه

است. اما، بررسی متن چاپی بمبئی آن را به یک شاعر مقلد و نه چندان
ماهر و معاصر رودکی منسوب دانسته است^۱
ضمناً یادآور می‌شود که استاد محمدعلی ناصح با تحقیقات دانشمندانه
بلوهر و بوذاسف تألیف نظام معاصر سلطان احمد ایلکائی را به نظم در
آورده و به شرح لغات و حل دشواریهای فلسفی آن پرداخته است.^۲



مرکز تحقیقات ادبی و زبان‌شناسی

۱. مجله فرهنگ ایران زمین ج ۲۶ تهران ۱۳۶۵

۲. کیهان فرهنگی شماره ۶ سال ۳ تهران ۶۵

دین بودا در دوره اشکانی

از جانب مشرق آئین بودا هر روز انتشار می یافت در بلخ و سغد و بلاد مجاور چین و هند همواره زاهدان و سیاحان بودائی به نشر و بسط تعالیم بودا اشتغال داشتند در آخر دوره ساسانیان سرگذشت عبرت انگیزی از بودا تحت عنوان بوذا سف و بلوهر در بعضی از بلاد ایران انتشار داشت. گذشته از آن چنانکه از ماخذ برمی آید بودا یا یکی از شاگردان او کتابی نیز به فارسی داشته است^۱

آیین شمنی که در ترکستان و سغد رایج بوده است نیز صورتی از آئین بودایی بشمار می آید. محققان معتقدند آیین بودا، بدینگونه که در سغد رواج داشته در حقیقت تابع مراکز بودایی بوده است... بهرحال در بلخ و سغد و ترکستان آئین بودا بوسیله سیاحان و زاهدان چینی و هندی منتشر می شده است و کتابهایی نیز در باب آئین بودا و سرگذشت او به فارسی و زبانهای دیگر که در ایران زمین متداول بوده است رواج داشته است.^۲

مقارن سقوط نهاوند در سال ۲۱ هجری و پایان یافتن حکومت سامانی از یک سو و سخنان مانی و مزدک در عقاید عامه رخنه می انداخت و از

۱. خوارزمی، مفاتیح العلوم ص ۲۵ طبع مصر ۱۳۴۲

۲. رك مقاله بنوینست Benvenist در مجله ژورنال آزیاتیک سال ۱۹۳۲ شماره

۲۲۳ و دو قرن سکوت زرین کوب ۳۱۷ در قرن سکوت ۱۹۹-۱۹۹۰

سوی دیگر نفوذ دین ترسایان در غرب و پیشرفت آئین بودا در شرق قدرت آیین زرتشت را می‌کاست در بخارا آیین بودا رواج داشت نام بخارا نیز از کلمه بهار یا و هار آمده است که گویا نام معابد بودائی بوده است و از کجا که همین انتشار آئین بودا در این شهر و بلاد دیگر ماوراءالنهر سبب نشده باشد که در این بلاد، کسی به یاری یزدگر دو فرزندش نشناخته است.^۳

آیین بودا. یا دین بودایی، یکی از ادیان بزرگ جهان است که مجموعه اصول فلسفی و اخلاقی بودا است. در آغاز شبیه آئین برهمنی بود و با آن ارتباط نزدیک داشت ولی ظاهرپردازی آن کمتر بود، و بترك نفس و ترحم بیشتر توجه میکرد. چهار اصل مهم بودا این است. زندگی رنج است؛ منشأ رنج آرزوی نفس است. چون آرزوی نفس زایل شود رنج پایان می‌رسد. راه زائل ساختن آرزوی نفس سلوك در «طریقت» است. ارکان هشتگانه طریقت عبارتند از اعتقاد درست، اراده درست، کوشش درست، اندیشه درست، و فلسفه و حال درست، غایت مرد دیندار آنست که از وجود به نیروانا [سانسکریت به نابودی] یا عدم سعادت آمیز پناه ببرد. مرد انسانی مرکب از عناصری است که قبل از او بوده است و هنگام مرگش از هم جدا میشود ولی باز ممکن است بنحو مشابه بیکدیگر پیوندند. انسان می‌تواند از این سلسله وجود بوسیله زندگی دینی رهایی یابد. این تعالیم را رهبانان بودایی بسرعت انتشار دادند، و آن در زمان آشوکا قرن سوم قبل از میلاد در هندوستان به اوج ترقی رسید ولی بعد در آنجا از میان رفت و در سیلان و برمه بشکل اولیه و ساده‌تر و پاک‌تر خود که هینیانه نام دارد باقیماند. در قرن اول بعد از میلاد به چین رسید و از آنجا از راه کره، ژاپن را فراگرفت در اینجا تغییر

۳. استاد زرین کوب درباره داستان زندگی بوداسف

صورت داد و بنام مهایانه بسیاری از جنبه‌های ادیان محلی و خدایان آنها را اقتباس کرد. در تبت به شکل مذهب لاماپرستی درآمد. فرقه‌ها و جنبشهای متعددی در دین بودایی پدید گشت که اهم آنها فرقه بودایی ذن است که در ژاپن رشد بسیار کرد. در سال ۱۹۵۶ م. گروهی قریب ۲۵۰۰۰ تن از «نجسهای» هندی یکجا به آئین بودایی گرویدند تعداد پیروان آئین بودا بزطبق نشریات سال ۱۹۶۲ م. «۱۵۱۸۱۰۰۰۰» تن تخمین زده شده است. (از دایرة المعارف فارسی).^۴ و لغت‌نامه دهخدا



مرکز تحقیقات علوم و معارف اسلامی

۴. سعید نفیسی تاثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ پیش از اسلام در ایران
فرهنگ نوج ۱ ش ۴ ش ۴ ش ۴ ش ۵
و بلوهرش ۳۸-۳۱/۵

فهرست اهم ماخذ

- ابن بابويه قمی (شیخ صدوق)، اکمال الدین و اتمام النعمه، تصحیح علی اکبر غفاری، تهران: دارالکتب اسلامیة، ۱۳۵۹ هجری.
- ابوالمعالی نصرالله منشی، کلیله و دمنه، تصحیح و تحشیه مجتبی مینوی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.
- بیرونی، ابوریحان، تحقیق ماللهند، ترجمه اکبر دانا سرشت، تهران: ابن سینا، ۱۳۵۲.
- پاشایی، ع، بوذا، تهران: سروارید، ۱۳۶۱.
- پورداد، گزادش پشتها، تهران: طهوری.
- حکمت، علی اصغر، قادیخ ادیان، تهران: ابن سینا، ۱۳۴۸.
- زرین کوب، عبدالحسین، جستجو در تصوف ایران، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- شریعتی، علی، قادیخ و شناخت ادیان، تهران: شرکت سهامی انتشار البرز، ۱۳۵۶.
- شهرستانی، امام ابی الفتح محمد بن عبدالکریم، الملل والنحل، تحشیه و تصحیح سید محمد رضا جلالی نایینی، تهران: چاپ اقبال، ۱۳۵۰.
- صفاء ذبیح الله، قادیخ ادبیات ایران، ج ۱، تهران: ابن سینا، ۱۳۴۸.
- غنی، قاسم، قادیخ تصوف در اسلام، تهران: زوار، ۱۳۳۰.
- کانپوری، عبدالرزاق، همکپان، ترجمه سید محمد رضا طباطبائی و رامپور دراجا، تهران: کتابخانه سنایی.
- مجلسی، ملا محمد باقر، عین الحیوة، تهران: انتشارات رشیدی، ۱۳۴۸.
- معین، دکتر محمد، مزدیسنا و تأثیر آن در ادب فارسی، تهران: چاپ دانشگاه، ۱۳۲۶.
- مقدسی، مطهر بن طاهر، آفرینش و قادیخ، ترجمه دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.
- ناعه قنور به گشتنوب، تصحیح مجتبی مینوی، تهران: خوارزمی، ۱۳۵۴.
- مجله «دانشکده ادبیات و علوم انسانی»، مشهد، شماره ۴، زمستان ۱۳۵۰.
- مجله گوهر، سال ۶، شماره ۲، فروردین ۱۳۵۷.